شاهکارهای ادبیات فارسی ۱

یوسف و زلیخا



تحت نظر دکتر پرویز ناتل خانلری و دکتر ذبیح‌الله صفا

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

شاهکارهای ادبیات فارسی ۱

یوسف و زلیخا

از تفسیر فارسی تربت جام

بکوشش دکتر پرویز ناتل‌خانلری

چاپ هفتم

بها : ۵۰ ریال

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

ابوبکر عتیق بن‌محمد سورآبادی
یوسف و زلیخا ـ از تفسیر فارسی تربت‌جام
بکوشش دکتر پرویز ناتل‌خانلری
چاپ پنجم : ۱۳۴۵ ـ چاپ ششم : ۱۳۵۲
چاپ هفتم : ۲۵۳۶
چاپ : چاپخانهٔ حیدری ، تهران

شاهکارهای ادبیات فارسی

ادبیات هزارسالهٔ فارسی چنان پهناور وازآثار بدیع ودلاویز توانگر است که کمتر کشوری را درجهان ازاین جهت با کشور کهن‌سال ما برابر وهمسر میتوان یافت. بااینحال امروز جوانان ایرانی کمتر ازاین سرچشمهٔ ذوق وهنر سیراب میشوند، زیرا آنچه ازاین گنجینهٔ گرانبهای دانش وهنر تاکنون طبع ونشر یافته نسبت به آنچه دردست است ازده یکی بیش نیست وآنچه بچاپ رسیده نیز اغلب کمیاب است یا ببهای گران بدست میآید.

برای آنکه نمونه‌ای ازهمهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی فراهم گردد چنانکه همهٔ انواع ادبی را ازنظم ونثر وافسانه و داستان و دانش وعرفان، وتاریخ وسیر دربرگیرد این مجموعه پدید آمده است.

درمجموعهٔ «شاهکارها» ازهر سخنور و نویسندهٔ فارسی زبان که آشنائی باآثارش لازم وسودمند شمرده شود نمونه‌ای هست واز هرکتاب معروف ومهمی که دراین هزار سالهٔ تاریخ ادبیات فارسی نوشته شده فصلی آورده میشود. هرجزوه مستقل است و اگر کسی بخواهد به بعضی ازنمونه‌های نثرونظم اکتفا کندیا بسلیقهٔ خویش کتابی را ازسخنوران برگزیند به خریدن جزوه‌های دیگر مجبور نیست. دورهٔ کامل این جزوه‌ها نمونهٔ همهٔ آثار ادبی فارسی را ازقدیمترین زمان تا امروز دربرخواهد داشت.

درهر جزوه باختصار شرح حالی از نویسنده هست چنانکه خواننده راازمراجعه بکتابهای مختلف برای اطلاع ازاحوال سخنوران بی‌نیاز میکند و سپس از مطالب وشیوهٔ تألیف کتاب نیز ذکری میرود تاآشکار شود که اصل تألیف چگونه بوده و قسمتی که انتخاب شده ازکجای کتاب است وبامجموع چه نسبتی دارد. درذیل هرصفحه لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب ترجمه وتفسیر میشود و مختصات انشائی کتاب بااختصار تمام قید میگردد.

به این طریق گمان میرودمجموعهٔ «شاهکارهای ادبیات فارسی» که شامل ۶۰ جزوه جداگانه است وبه ارزانترین بها فروخته میشود برای همهٔ طبقات ازشاگرد دبیرستان تادانشجو وبرای همهٔ جوانان ایرانی که مایلند از آثار گرانبهای ادبیات وسیع کشور خویش اطلاعی بدست بیاورند ونمونه‌هائی ببینند سودمند باشد.

ازمؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر سپاسگزار بایدبود که به نشر این مجموعه همت گماشته واین خدمت فرهنگی را بعهده گرفته‌است.

دکتر پرویز ناتل خانلری ـ دکتر ذبیح‌الله صفا

استادان دانشکده ادبیات

ازاین مجموعه منتشر شده است

۱ ـ یوسف وزلیخا از تفسیرفارسی تربت جام
۲ ـ رستم وسهراب از شاهنامهٔ فردوسی
۳ ـ بهرام چوبین از ترجمهٔ تاریخ طبری
۴ ـ سفرنامهٔ ناصرخسرو
۵ ـ رستم واسفندیار از شاهنامهٔ فردوسی
۶ ـ چهارمقالهٔ نظامی عروضی
۷ ـ پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸ ـ منطق‌الطیر از شیخ عطار
۹ ـ شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰ـ حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱ـ نمونهٔ غزل فارسی از سنائی تاحافظ
۱۲ـ برگزیدهٔ اشعار عنصری بلخی
۱۳ـ برگزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی
۱۴ـ برگزیدهٔ قابوسنامه
۱۵ـ بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶ـ منتخب مرزبان نامه
۱۷ـ حلاج
۱۸ـ برگزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹ـ منتخب بهارستان جامی
۲۰ـ یوسف وزلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱ـ منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲ـ داستان داوود و سلیمان
۲۳ـ برگزیدهٔ قصاید حکیم ناصرخسرو قبادیانی
۲۴ـ برگزیدهٔ جوامع‌الحکایات
۲۵ ـ برگزیدهٔ سیاستنامه

تفسیر فارسی تربت جام

تفسیری که نمونه‌ای از آن در این جزوه چاپ‌شده‌است اکنون درموزهٔ ایران باستان تهران است . این کتاب یك‌دورهٔ کامل متن کلام‌الله است با ترجمهٔ فارسی در زیرسطرها ، و تفسیر هرسوره بزبان فارسی که در دنبال سوره‌ها آمده است . مجموع ورقهای آن درحدود یکهزار است .

مؤلف اصلی این کتاب ابـو بکر عتیق بن محمد سورآبادی است که در قرن پنجم می‌زیسته‌است . اما دیگری آنرا خلاصه‌کرده وازاین تحریر اخیر نسخهٔ کاملی دردست است که درسال ۵۸۴ برای مطالعهٔ غیاث‌الدین ابوالفتح محمدبن سام امیرغوری کتابت شده وهفتادسال بعدیعنی در۶۵۴ نوادهٔ شیخ‌الاسلام احمد جامی آن را برمزار شیخ وقف کرده است این نسخهٔ گرانبها درآنجا محفوظ مانده است، تادرسال ۱۳۱۶ شمسی که وزیرفرهنگ وقت برای حفظ این نسخهٔ نفیس دستورداده که آن را به موزهٔ ایران باستان نقل نمایند .

***

زبانی که درترجمه وتفسیراین کتاب بکاررفته بسیار کهنه است وبا زبان دری رایج قرن ششم تفاوتهای بسیاردارد . این تفاوتها سه‌گونه است :

۱ـ تبدیل حروف : صورت بعضی کلمات فارسی که دراین کتاب بکاررفته ازحیث حروف وصوتها باصورت معروف ومعمول آنها تفاوت‌دارد، یعنی بعضی حرفها به حرفهای دیگر مبدل شده است . ازآنجمله است :

تبدیل گ به ب : گرویدن = برویدن

تبدیل ب به و : بیزار = ویزار

زندانبان = زندان وان

بخشایش = وخشایش

تبدیل ب به ف : با = فا

تبدیل ف به ب : گوسفند = گوسبند

تبدیل ف به و : افکندن = اوکندن

۲ـ وجوه‌استعمال خاص درصیغه‌های فعل. مانند افزودن دالی بعدازیای شرطی وتردیدی و استمراری :

داشتندی = داشتندید

بدانستی = بدانستید

دیگر حذف ضمیرمتصل ازآخرفعل بقیاس ضمیر منفصل مقدم یا ضمیر متصل جملهٔ قبل .

آن گرگ را بگرفتند و پیش پدر آورد = آوردند
منم آنکه ترا بر کنار گرفتی وموی ترا بشانه کردی = کردمی
من بخواب دیدم که سلهٔ نان برسرداشتی = داشتمی

۳- لغتهائی که یا معمول زمان نیست ، یادرهیچیك از نوشته‌های دیگر فارسی دیده نشده ، یا اینجا درمعنی خاص بکار رفته است :

ویستو ، ویستود = کافر ، منکر
بیك = اما ، لکن ، بلکه
سکالش = کید ، مکر
هری = عموم ، همگی

این خصوصیت‌ها درهمهٔ کتاب هست ، اما درقسمت ترجمهٔ زیر سطرها بیشتر است و شاید بتوان گمان برد که قسمت ترجمه قدیمتر از قسمت تفسیر باشد یا آنکه کاتبان اینجا درحفظ ورعایت متن اصلی بیشتر دقت کرده باشند.

در قسمت تبدیل حروف نیز یك کلمه در یك صفحه و گاهی نیز در یك سطر به صورتهای گوناگون نوشته شده است . مثلاً کلمهٔ «باء» گاهی به سه صورت «باء» و «واء» و «فاء» دریك صفحه وحتی دریك عبارت می‌آید. شاید علت آن باشد که کاتب دربعضی مواردکلمهٔ اصل را به تلفظ معمول و مأنوس خودتبدیل کرده است .

***

مطالعهٔ این نسخهٔ بزرگ و نفیس از نظر تحقیق در تحول زبان فارسی بسیار سودمند وپربهاست ودر این چند سطر مجال آن نیست که همهٔ نکته‌هائی که از این جهت دارای اهمیت است ذکر شود .

صفحاتی که در این جزوه طبع می‌شود قسمت تفسیر سورهٔ یوسف است که شامل اوراق ۱۵۴ تا ۱۷۳ ازجلد دوم این نسخه می باشد . از مجموع این ورقها فقط بقدر یك صفحه از آخر جزوه (جایی که نقطه‌گذارده شده) برای اختصار حذف شده‌است .

چون بعضی مختصات رسم‌خط زمان که درکتابت این نسخه بکاررفته‌است اکنون مأنوس و معهود خوانندگان نیست واستفاده ازعبارات رادشوارمی‌سازد دراین چاپ آنهارا به‌شیوهٔ معمول امروز تغییرداده‌ایم. ازآن‌جمله است: نوشتن ذال(با نقطه) بجای دال، وکی‌وجی وماننداینها بجای که وچه؛ و نوشتن یای نکره دربعضی موارد بصورت کسرهٔ اضافه ونوشتن کسرهٔ اضافه بصورت یاء .

در مـوارد دیگر کوشش شد کـه تمام خصوصیات نسخهٔ اصل از فصل ووصل کلمات و غیره عیناً نقل شود . چون نسخهٔ دیگری برای مقابله دردست نبود دربعضی موارد اگرچه گمان خطای کاتب می‌رفت تغییر و اصلاح عبارت را ازبیم اشتباه روا ندانستیم و عیناً نقل کردیم ، فقط گاهی درذیل به احتمال خطای کاتب اشاره شده‌است .

پرویز ناتل خانلری
استاد دانشکدهٔ ادبیات

بسم الله الرحمن الرحیم

یوسف و زلیخا

(تفسیر سورهٔ یوسف)

رسول گفت ، صلی‌الله علیه وسلم ، درآموزید بندگان خود را سورت یوسف ، علیه‌السلام ، که هر بنده‌ای از بندگان من که آن را بخواند و در آموزد اهل و فرزندان خود را و بندگان خود را ، خدای تعالی سکرات [1] مرگ بروی آسان کند و او را قوت و توفیق دهد که هیچ کس را حسد نکند .

سعدبن ابی‌وقاص گوید : قرآن بر پیغامبر ، علیه‌السلم ، فرو می‌آمد ، در مکه ؛ و پیغامبر ، صلی‌الله علیه ، بریاران می‌خواند . مگر ملالتی به طبع ایشان راه یافت . گفتند یا رسول‌الله ، **لَوْ قَصَصْتَ علینا** [2]؛ چه بود اگر خدای تعالی سورتی فرستد که در آن سورت امر و نهی نبود ؛ و در آن سورت قصه‌ای بود که دلهای ما بدان بیاساید . خدای گفت ، عزوجل : **نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْكَ اَحْسَنَ الْقَصَص** [3] اینك قصهٔ یوسف ترا برگوییم تا تو بریشان خوانی . و این قصه را احسن‌القصص خواند ، زیرا که در این قصه ذکر پیغامبران و بسامانان [4] است ؛ و ذکر فریشتگان ، و پریان ، و آدمیان ، و چهارپایان ، و مرغان ، وسیر [5]

۱ـ سکرات : جمع‌سکره ، مانند دفعه ، شدت درد و مدهوشی . ۲ـ کاش برای ما داستانی‌می‌سرودی . ۳ـ نیکوترین داستانها برتوبرخوانیم. ۴ـ بسامان، معصوم . ۵ـ سیر: بفتح یاء ، جمع سیرت.

پادشاهان ، و آداب بندگان ، و احوال زندانیان ، و فضل عالمان ، و نقص جاهلان ، و مکر و حیلت زنان ، و شیفتگی عاشقان ، و عفت جوامردان [۱] ، و نالهٔ محنت زدگان ، و تلون احوال دوستان در فرقت و وصلت ، و عز و ذل ، و غنا و فقر ، و اندوه وشادی ، وتهمت و بیزاری ، و امیری و اسیری . این همه نکتها درین قصه بجای آید . و درین قصه علم توحید و علم سر و علم فقه و علم تعبیر خواب و علم فراست و علم معاشرت و سیاست و تدبیر معیشت می‌در آید . [۲]

و مدار این قصه بر نیکویی است : یعقوب صبر نیکو کرد ؛ از برادران تضرع نیکو ، از یوسف عفو نیکو . و این قصهٔ نیکوگوی وا [۳] نیکوخوی از نیکوروی . در این قصه چهل عبرت است که مجموع آن در هیچ قصه‌ای بجای نیست . برای این وجوه راست که خدای ، عزوجل ، این قصه را احسن‌القصص می‌خواند .

اما یعقوب را ، علیه‌السلام ، دوازده پسر بود از چهار زن . دو از آن از دختران لایان بودند ، خال یعقوب . و سبب وصلت یعقوب با لایان آن بود که همیشه میان یعقوب و برادرش عیصو منازعت می‌بودی از رحم مادر باز ؛ که رتقا ، و گویند رفقا ، زن اسحق دختر بتویل را ولادت نزدیك آمد . یعقوب و عیصو هردو در رحم مادر بودند . با یك دیگر منازعت کردند و مسارعت [۴] نمودند به‌خروج . عیصو غلبه کرد و از پیش بیرون آمد ، از پس او یعقوب بیرون آمد پاشنهٔ او گرفته . او را یعقوب از بهر آن نام کردند ، از عقب [۵] ، و عقب پاشنه بود . برادران با هم منازعت می کردند ؛ و اسحق عیصو را دوستر [۶]

۱ــ جوانمردان. ۲ــ درمی‌آید. ۳ــ وا : با . ٤ــبا یکدیگرشتاب کردن.
۵ــ یعنی کلمهٔ یعقوب مشتق‌است ازعقب بکسرقاف . این‌وجه‌، تسمیهٔ عامیانه‌است و اعتباری ندارد . ۶ــ دوست تر؛ دوتاء درهم ادغام شده است .

داشتی . چون اسحق را ، علیه‌السلام ، عمر به آخر کشید و نابینا گشته بود روزی مر عیصو را گفت : ای پسر ، قربان بیار تا بکشم و ترا دعا کنم . عیصو رفت تا صید کند قربان را ؛ و عیصو موی آور بود و باریك آواز ؛ و یعقوب اجرد[۱] بود و بلندآواز ؛ و پدر ایشانرا بلمس بدانستید[۲]. چون این سخن بگفت مادر پوست بز در یعقوب پوشانید و گوسبند بوی داد . پیش پدر برد . گفت : ای پدر ، قربان آوردم تا قربان کنی و مرا دعا کنی . او را ببسود [۳] . گفت : **اَلْمَسُّ مَسُّ عیصو والصوت صَوْتُ یَعْقوب**[۴] . اسحق او را و فرزندان او را دعا کرد به برکت و نبوّت . چون عیصو باز آمد قربانی پیش اسحق آورد . گفت : ای پدر ، قربان آوردم تا مرا دعا کنی . گفت : ای پسر ، کرده‌ام . چون اسحق بدانست که بروی بیاوردند[۵] و او را غلط افتاد ، گفت : ای پسر ، دعای نبوت و رسالت برادر ترا برفت و اولاد او را ؛ اکنون دعای کثرت مال مانده است . دعا کرد او را و اولاد او را به کثرت مال . از آنست که روم را آنهمه کثرت بود و ازیشان هیچ پیغامبر نبود ، مگر بروایت شاذ ، که ایوب صابر از فرزندان او بود .

ابراهیم مهاجر ، رحمه‌الله[۶] ، آورده است که از نسل یعقوب هزار هزار و دویست هزار و بیست و پنج هزار نبی بود . عیصو آن کین در دل گرفت . چون کثرت مال و فرزندان وی پدید آمد یعقوب برخود بترسید و از بیم او بیرون نتوانست آمد . مادر او را برادری بود بزمین

۱ـ بیموی، کوسه. ۲ـ یعنی میدانست(ماضی‌استمراری‌با اضافهٔ‌ذال‌معجم).
۳ـ بسودن وپسودن : لمس‌کردن. ٤ـ پسودن (دست‌مالیدن) پسودن عیصوست و حال‌آنکه‌آواز ،آوازیعقوب‌است . ٥ـ بروی بیاوردند . یعنی اورا فریب‌دادند.
٦ـ خداوند براو ببخشاید .

حران ، نام او لیان بن بتویل بن‌ناحور ، بگریخت و به نزدیك خال آمد و لیان را ، و گفته‌اند لایان ، دو دختر بود او را : لیا و راحیل . لیا مهین بود . بزنی بیعقوب داد و بآخر دیگر دختر ، راحیل ، بوی داد . یوسف و بن‌یامین هر دو از راحیل بودند . و یعقوب را دوازده پسر بودند : سه از لیا خواهر راحیل : روبیل و شمعون و یهودا . و از راحیل : یوسف و بن‌یامین . راحیل در طلق[1] بن‌یامین بحق رسید . نامهایشان بجمله : روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و نفثاییل و جاد و دان و زبالون و یشحر و اشر و یوسف و بن‌یامین . و از جملهٔ ایشان یوسف نیکوتر بود . چنین گویند که جمال و ملاحت ده جزء است ، نه از آن یوسف صدیق را بود و یکی همهٔ مردمان را .

چون راحیل را مرگ آمد یوسف و بن‌یامین خرد بودند . برکنار خالت[2] خویش لیا بماندند . یعقوب را خواهری بود . نزدیك او آمد . گفت : یوسف را مادر نیست . او را بمن ده تا او را بپرورم ، یعقوب گفت : من از این فرزند نشکیبم .[3] خواهر گفت : من هر روز او را نزدیك تو آورم تا تو او را ببینی . یعقوب او را به خواهرخویش سپرد . خواهر شباروزی یکبار یوسف نزدیك یعقوب آوردی . چون یکچندی برآمد یعقوب از یوسف صبر نیافت . می‌خواست که شب و روز پیش او بودی . خواهر را گفت من نیز[4] ازین فرزند نمی‌شکیبم ، او را وامن ده . خواهر او را دوست می‌داشت ، نمی‌خواست که او را با یعقوب دهد . سببی می‌جست تا او را بدان سبب نگاه‌دارد . و در آن روزگار شریعت او چنان بود که هر که از آن او کسی چیزی

۱ـ رها کردن ، کنایه اززادن. ۲ـ خاله. ۳ـ ازفعل شکیفتن یعنی صبر کردن وقرارو آرام داشتن. ۴ـ نیز: دیگر.

بدزدیدی و بر دست او پدید آمدی آنکس در حکم او آمدی و او را به بندگی می‌داشتی چنانکه خواستی .

خواهر یعقوب کمری داشت در صندوقی . آن کمر را بیرون آورد و در زیر جامه بر میان یوسف بست . پس خبر در افکند که کمری داشتم از آن اسحق علیه‌السلام مرا یادگار و میراث بود . آن کمر بدزدیدند . یوسف را بنزدیك یعقوب آورد و آن کمر را از هر جای می‌جست ؛ نیافت . پیش یعقوب آمد . گفت : یوسف را نیز بجویم . یوسف را بجست ؛ کمر از میان او باز کرد و با یعقوب گفت : کمر با یوسف پدید آمد و امر تو از او برخاست ؛ در حکم من آمد . یوسف‌را به خانه برد . چون خواهر یعقوب را وفات آمد یعقوب اورا به خانه باز آورد ؛ و یوسف را از همهٔ فرزندان دوستر[۱] داشت . از پیش چشم خویش غایب نگذاشتی . شب او را نزدیك خویش خوابانیدی و دست خویش در زیر سر وی نهادی . برادران او را حسد کردند .

یوسف به خواب دید یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده کردی . در اخبارست که یوسف ، علیه‌السلام ، دوبار خواب دید که جایی نشسته بودی و قضیبی[۲] بدست داشتی . یوسف علیه‌السلام ، قضیب بزمین فرو بردی ، برادرانش همچنان عصا ها بزمین فرو بردندی . عصای یوسف ، علیه‌السلام ، ببالیدی[۳] تا از همهٔ عصاها برگذشتی و شاخ و برگ سبز پدید آمدی و دیگر عصاها در جنب آن مغمور[٤] گشتی[٥] .

۱ـ دوست‌تر. ۲ـ شاخه، عصا. ۳ـ بالیدن، بلندشدن، برآمدن، نموکردن.
٤ـ فروداشته ، ناپیدا. ٥ـ افعال ببالیدی ، برگذشتی ، پدیدآمدی، همه بصیغهٔ تردیدی است که یکی از موارد استعمال آن درنقل خواب است .

یوسف ، علیه‌السلام ، چون آن خواب بدید و بیدارگشت پدر را بگفت پیش برادران . بانگ بر وی زد که خاموش باش که خواب روز را حقیقتی نبود . چون برادرانش فراتر شدند یعقوب ، علیه‌السلام ، با یوسف عتاب کرد که چرا خواب پیش برادران بگفتی . نگر [۱] آن دیگر خواب برادران را نگویی .

لیا خالهٔ یوسف خواب برادران را بگفت و ایشان زیرکان و دانایان بودند . گفتند تعبیر این آن بود که پسر راحیل بر ما پادشا گردد و ما او را بجای بندگان باشیم و پیش ازین یك دو خواب مانند این دیده است و او به علم و فصاحت و جمال و صورت بر ما بیشی دارد و پدر او را امروز بر سر مـا برگزید و پیراهن و قضیب بدو داد . اگر او بماند پای به گردن ما فرو کند و بر ما پادشا شود . ما را تدبیر کار او باید کرد . پس بر آن اتفاق کردند که یوسف را از پدر دستوری [۲] خواهند و او را با خویشتن به صحرا بیرون برند .

یعقوب را ، علیه‌السلام ، هر هفته‌ای روزی بودی که در آن روز خـالی شدی [۳] و خدای را ، عزوجل ، عبادت کردی و در آن خلوت بازو [۴] هیچ کس نبودی مگر یوسف . ایشان در آن فراغت برو در آمدند و عادت ایشان چنان بود که هر گه که بروی در آمدندی سر او را بوسه دادندی . آن روز آن نکردند از دهشت . یعقوب گفت : چه بود شما را ، و این جفوت [۵] بشما کی راه یافت که در خدمت تقصیر کردی ؟ رویبل گفت جفوت نیست ، ولکن ما امروز دل مشغول داشتیم و بحاجتی آمده‌ایم . می‌خواهیم که یوسف را دستوری دهی تا با ما به صحرا آید

۱ـ نگر ، یعنی مراقب باش . ۲ـ دستوری : اجازه . ۳ـ خلوت می‌کرد.
٤ـ یعنی باز ـ او : بااو. ٥ ـ بی ادبی و سنگدلی وستمکاری .

تا بازی و نشاط کند و گرد برآید[۱]، دل او باز شود و گوسبندان بیند و ما همه می‌پذیریم که او را نگاه داریم و از پیش چشم خویش غایب نگذاریم تا که واپیش[۲]تو آریم. پس نزدیك یوسف آمدند به شفاعت؛ گفتند عجب از زیرکی تو که چنین دامن پرورد برایی. از پدر دستوری خواه که پدر ترا رد نکند که ما ترا با خود به دشت بریم.

یوسف گفت: ای پدر، مرا دستوری ده تا با برادران به دشت شوم و شبانی بیاموزم. روی برو آوردند تا یوسف را دستوری داد و بدیشان سپرد. پس برادران را در باب یوسف وصیتها کرد و گفت: اگر مانده شود او را برگیرید و طعام و شراب بر او عرضه می‌دارید و در آفتاب او را سایه‌بان کنید و از پیش چشم خویش غایب مگذارید. این وصیت ایشان را بکرد و چهل گام با ایشان برفت؛ پس بازگشت.

چون از چشم دید[۳] پدر غایب شدند، رویبل او را بدوش برداشته بود؛ بر زمین زد. گفت: دوش من می‌باید مرکب تو را؟ پس برادران عداوت خویش آشکارا کردند، و او را فازخم[۴] گرفتند؛ و او از یکی به دیگر می‌دوید، و بدیشان فریاد می‌خواست. کس برو نبخشود.[۵] گفت: **یا اَبتَاه یایعقوباه**[۶] بیا تا بینی که **بَنوُالاماء**[۷]یعنی داه[۸] زادگان، با من می‌چه کنند. شمعون توشهٔ او و از آب و شیر برزمین ریخت و طپانچه بر روی او زد. همه بران بودند که بکشند. یهودا گفت: من با شما گفته‌ام که به کشتن او رضا ندهم و نگذارم که شما

۱ـ گرد برآمدن: گردش کردن، سیر کردن. ۲ـ واپیش، با پیش: به‌پیش. ۳ـ چشم دید: منظر. ٤ـفا: با، به. ـ زخم: ضربت. ۵ـ رحم نکرد. ٦ـ وای پدر، وای یعقوب. ۷ـ اماء: جمع امة بمعنی کنیز. بنوالاماء: کنیز زادگان. ۸ـ داه: کنیز، پرستار.

او را بکشید ؛ در پیش او بیستم[۱] و تا در تن من جانست دفع می کنم . گفتند : پس چگونه کنیم ؟ گفت در راه مصر چاهی است بر راه گذر کاروان . او را دران چاه افکنید تا مگر کسی او را ازان چاه بر کشد ، با خود ببرد تا ما از او برهیم و خون او در گردن ما نیاید . پس یوسف زا بـه سر چاه بردند و جامـه ازو بیرون کشیدند و رسن در میـان او او کندند[۲] . یوسف گفت : ای برادران ، پیراهن من وامن[۳] دهید تا درین چاه خود را بدان بپوشم . گفتند ماه و آفتاب و ستارگان را که ترا سجده می کردند بگو تا ترا بپوشند . پس یوسف را بدان چاه فرو گذاشتند . چون به نیمهٔ چاه رسید رسن ببریدند تا در قعر چاه افتد . گفته‌اند آب از قعر چاه بر آمد تا یوسف بر آب افتاد . و گفته‌اند که جبریل به یك پریدن از سدرةالمنتهی[٤] به قعرچاه آمد و یوسف را به پر خویش بگرفت . سنگی بود دران چاه . یوسف را بر آن سنگ نشاند و آب آن چاه طلخ[۵] و شور بود . از برکت یوسف عذب[٦] و خوش گشت . پیراهنی بـود کـه ابراهیم را ، علیه‌السلام ، جبریل از بهشت آورده بود ، دران وقت که او را به آتش انداختند . ابراهیم آن را به اسحق داده بود و اسحق به یعقوب داده بود و یعقوب آن پیراهن را در پیچیده بود در میان پارهٔ نی ، یوسف را تعویذی[۷] ساخته و در گردن او افکنده . جبریل ، علیه‌السلام ، آن پیراهن از میان نی بیرون کرد و در وی پوشید . گویند آن چاهی است میان زمین اردن و مصر ، چهار

۱ـ با یستم. ۲ـ افکندند ـ دراین کتاب مکرر «او کندن» بجای افکندن آمده است .
۳ـ وا : با ـ دراین کتاب مکرر بجای «با» آمده است . ٤ـ درخت سدر که بر جانب راست عرش است. ۵ . املای قدیم کلمهٔ «تلخ» است. ٦ـ بفتح اول : گوارا .
۷ـ دعا برای دفع چشم زخم .

صد ارش [۱] درازنای [۲] او . مقاتل گوید از منزل یعقوب تا آنجا سه فرسنگ بود .

پس جبریل، علیه‌السلام، این دعا در یوسف آموخت **یا کاشِفَ کُلِّ کُرْبَةٍ وَیا مُجیبَ کُلِّ دَعْوَةٍ وَ یا جابِرَ کُلِّ کَسیرٍ وَ یا شاهِدَ کُلِّ نَجْوىٍ وَ یا مُونِسَ کُلِّ وَحیدٍ وَیا صاحِبَ کُلِّ غَریبٍ یالااله‌الا اَنْتَ سبْحانَكَ ، یااللّٰه، یااللّٰه ، یااللّٰه ، اَسْأَلُكَ‌اَنْ تَجْعَلَ لی فَرَجاً وَ مَخْرَجاً بِرَحْمَتِكَ ، یا اَرْحَمَ‌الرّاحمین** [۳] جبریل گفت : یا یوسف ، هیچ غم مدار . خدای عزوجل . ترا از این چاه زود برهاند؛ و ترا پیغامبری دهد و به درجهٔ پادشاهی رساند . برادران را پیش تو بخدمت بپای کند .

گفته‌اند که یهودا آخر روز به سر آن چاه آمد و آواز داد که یا یوسف ، زنده‌ای یا مرده ؟ یوسف گفت تو که‌ای ؟ گفت من برادر توم یهودا . یوسف گفت خدای عزوجل درین چاه بر من ببخشود و سنگی بر روی آب بداشت . اینك من بر میان آن سنگ نشسته‌ام و آب چاه خوش شده ، هیچ غمی نیست مرا . گفت به خانه می‌شوم ، هیچ حاجتی داری ؟ گفت : حاجت من آنست که چون با پدر بنشینید و جای من

۱ـ فاصلهٔ میان نوك انگشت میانین تا بندگاه‌بازو . ۲ـ طول ، درازی .

۳ـ ترجمهٔ این دعا اینست : ای‌یکسو کنندهٔ هراندوه ، وای برآورندهٔ‌هرخواهش، وای شکسته‌بند هرشکستگی ، وای‌گواه هر سخن پنهانی ، وای همدم هر تنها ، وای همنشین هردورمانده ، ای‌که جز تو خدائی نیست . تراتسبیح میگویم . ای خدا ، ای خدا . ازتومیخواهم‌که ببخشایش خویش برمن‌گشایشی‌ورهایشی‌بسازی ای بخشاینده‌ترین بخشایشگران .

خالی ببینید مرا یاد کنید ؛ و هرجا که جوان تازه‌ای بینید جوانی و تازگی من یاد کنید ؛ و هرجا که ستم رسیده‌ای بینید مظلومی من یاد کنید ؛ و آن پیر را در هیچ حال مگویید که با من چه رفت ؛ که از اندوه هلاك شود .

چون وقت بازگشتن ایشان آمد بزغاله‌ای بکشتند و پیراهن یوسف بـه خون او آلوده کردند . در خبر است کـه برادران یوسف عادت داشتندید[۱] که روز ، نماز شام و نماز خفتن به خانه آمدندید . آن روز یعقوب را صبر برسید[۲]. به‌سر راه آمد . منتظر می‌بود تا نماز شام هیچ کس پدید نیامد . به‌دل وی آمد که واقعه‌ای افتاده است . پایش سست گشت ، کنیزکی داشت نام او صفرا ؛ گفت مرا دست گیر وحیلت[۳] کن تا بود که بدیشان رسم . وی را همی برد تا بر سر بالایی رسید . گوش فرا داشت تا هیچ آوازی می‌آید ؛ و دلش می‌لرزید . همی آوازی شنید که وا یوسفاه ؛ و آن بود که چون برادران یوسف بدان دشت پیراهن یوسف به خون بیالودند یهودا آن را برسراو کند[٤] و جامها بدریدند و خاك بر سر ، نوحه کنان ، می‌آمدند و به آواز می گفتند کـه وا یوسفاه ، و اقرة عیناه ، وا نبیّاه ، واصفیّاه ، واحبیب قلباه[٥] !

یعقوب ، علیه‌السلام ، چون آواز ایشان بشنود بی‌هوش بیفتاد و نفس فرو گرفت چنانکه پنداشتی که وی هلاك شد . یهودا گفت : ای برادران من ، این چه بود که شما کردید با خویشتن و با پدر خویش .

۱ـ ماضی استمراری با افزونی دال ، چنانکه در این کتاب نظایر آن بسیارست . ۲ـ برسید یعنی تمام‌شد. ۳ـ تدبیر ، چاره . ٤ـ افکند . ٥ـ وای از یوسف ، وای ازروشنائی چشمان ، وای ازپیغمبر ، وای از دوست یکدل ، وای از یار دل .

یوسف را غایب کردید و پدر را هلاك کردید نوحه با پدر گردانیدند و همه بر سر وی بیستادند ، زاری کنان و خروشان ؛ تا هنگامی که پدر با هوش آمد . گفت یوسف کو ، راحت دل و جان من کو ، چشم و چراغ من کو . گفتند : او را گرگ بخورد . یعقوب ، علیه‌السلام ، چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد و بیفتاد . تا سحرگاه پسران زاری می کردند تـا بـا هوش آمد . گفت : بگویید که حال یوسف چگونه بود و چه افتاد . یهودا گفت : طاقت نمی‌داری که فرا نیوشی[۱] تا حال وی ترا بگوییم . آب بر روی یعقوب زدند . ساعتی قرار یافت ، گفتند : ای پدر، ما برفتیم ، با یك دیگر می‌دویدیم تا کـه بـه دود . چنانکه عادت ما بود و گفته[۲] **نَتَنَضَّلُ**[۳] ، تیرمی‌انداختیم و یوسف نزد درخت بگذاشتیم . اورا گرگ بخورد ، و نیستی تو که باورداری ما را درین سخن از دوستی کـه تو یوسف را داری اگر چه هستیم ما راست گویان . پس آن پیراهن خون آلود به یعقوب آورد . یعقوب بنگریست پیراهن درست دید ، گفت : **بِاللهِ ما رَأَیْتُ کَالْیَوْم ذِئْباً اَعْلَمُ مِنْ هٰذا ، اَکَلَ ابنی وَلَمْ یُخَرِّقْ عَلَیْهِ قَمیصَهِ**[۴] من هرگز گرگ هشیارتر ازین ندیدم. پسر مرا از میان پیراهن بخورد و پیراهن برو بنه درید[۵] . گرگ را این هشیاری کی بود .ایشان در آن فروماندند .

۱ـ فرانیوشیدن . گوش‌فراداشتن . ۲ـ گفته : تکرار فعل عبارت قبل است . یعنی : گفتند . در انشای این زمان اغلب جاهائی‌که صیغه‌ای از فعل در عبارتی مکررمی‌شود دومی را بصورت اسم مفعول (مانند این مورد) یامصدرمرخم می‌آورند . ۳ـ متکلم مع‌الغیر از تفضل یعنی مشق تیراندازی‌کردن و در تیراندازی مسابقه‌گذاشتن . ٤ـ بخداکه من تا امروزگرگی‌داناترازاین‌ندیدم ، فرزند مرا بخورد وپیراهن براو ندرید. ۵ـ باء تأکیدست پیش از حرف نفی : ندرید .

یعقوب ، علیه‌السلام ، گفت : نچنانست که شما می گویید ، **فَصَبْرٌ جَمیلٌ وَاللّهُ الْمُسْتَعانُ عَلیٰ ماتَصِفونَ**[۱] گفت حیلت[۲] مـن صبرست و استعانت بخدای، عزوجل، تا مرا فرج[۳] آرد. آنگه پیراهن یوسف ، علیه‌السلام ، بر روی نهـاد . می گریست و می گفت : **یایوسف، لیت شعری فی اَیّ جُبٍ طَرَحوُكَ ، وَلَیْتَ شعری فی اَیّ بَحرٍ قذَفوَكَ ، وَلَیْتَ شعری فی اَیّ وادٍ ضَیّعوكَ ، وَلَیتَ شعری بایّ قَتلهٍ قَتَلوُكَ**[۴] .

شمعون برادران را از پیش پدر به یك سو خواند . گفت : ای برادران من ، می گفتم شما را که یوسف را بکشید تا کار یکباره بود . ببینید که ما را متهم می‌دارد ، بیائید تا باز[۵] ان چاه شویم ، وی را بیرون آریم و پاره پاره کنیم . گوییم یك پاره از یوسف باز یافتیم تا ما را باور دارد . یهودا گفت . **فَاَیْنَ الْعَهد**[۶] اگر ایشما[۷] این کنید والله که من پدر را بگویم تا شما چه کردید . دشمن شما گردم و بنیارامم[۸] تا یك یك را از شما قصاص بکنم . ایشان گفتند : پس چه کنیم تسکین دل پدر را ؟ صواب آن است که گرگی را بگیریم ، پیش پدر آریم ، گوییم این گرگ است که یوسف ما را بخورد .

۱ـ آیهٔ قرآن است . یعنی : مرا صبری نیکـو بایـد و از خداوند بر (تحمل) آنچه شما وصف میکنید یاری میخواهم . ۲ـ چاره. ۳ ـ گشایش .

٤ ـ ای یوسف کاش می‌دانستم کـه ترا در کدام گـودال افکنده‌انـد ، وکاش می‌دانستم که ترا درکدام دریا انداخته‌اند، وکاش می‌دانستم درکدام بیابان‌تباهت کرده‌اند، وکاش‌می‌دانستم که ترا چگونه کشته‌اند. ۵ـ باز: بکسرزای یعنی‌بسوی.

٦ ـ پس پیمان کجاست(چه‌شد). ۷ـ چنین‌دراصل،وشایدلهجه‌ای‌باشدازضمیر«شما».

۸ ـ آرام نمی‌گیرم .

هنگامی پیش پـدر نشسته بودنـد گرگی از دور پدید آمد . گفتند : ای پدر ، این گرگ است که یوسف ما را بخورد . گفت بچه می‌دانید ؟ گفت او بود که برخت ما آمدی و ما را رنجه داشتی . شك نکنیم که او خورد . یعقوب گفت : بگیرید او را و نزدیك من آرید . ایشان بدویدند ، آن گرگ را بگرفتند و پیش پدر آورد [۱]. گرگی بود دیرینه[۲]. چون پیش یعقوب آوردند یعقوب او را گفت ایها الذیب ، فراتر آی [۳] . فراتر آمد تا پیش یعقوب بنشست به حرمت [۴] و سر در پیش افکنـد . خـدای تعالـی او را بـه سخن آورد . گفت : **لَبّیکَ یا اسْرائیل الله** . یعقوب گفت : چه جرم کرده بودم که با من این کردی کـه می گویند یوسف مرا بخوردی و بر من رحمت نکردی و مرا بسوختی .گرگ گفت: **مَعاذَ الله یا نَبیّ الله** [۵] بعزت آن خدای که ترا بیافرید و نبوت داد که من فرزند ترا نخورده‌ام و ندیده‌ام و نه از وی خبردارم . من خـود در این ناحیت غریبم ، اکنون اینجا افتـاده‌ام براه گذری . **اما عَلِمْتَ اَنّ لُحُومَ الاَنْبیاء حَرامٌ عَلَیْنا** [۶] هرگزما پیرامن هیچ پیغمبر نگردیم مگر بتبرك . لابل [۷] اینها کرده‌اند کـه مرا بیازردند و بر من بهتان گفتند و خسته کردند [۸] . ایشانند که یوسف را ضایع [۹] کردند و بر تو ستم کردند . یعقوب روی فا [۱۰] پسران کرد . گفت : ای فرزندان ، حجت [۱۱] بر خویشتن آوردید ؟ بشنودید سخن گرگ ؟ ایشان همه سر در پیش افکندند ، تشویر زده [۱۲] .

۱ـ یعنی آوردند . فعل بصورت مصدر مرخم آمده وجزء صرفی بقیاس فعل جملهٔ قبل حذف شده . ۲ ـ یعنی کهنسال . ۳ـ ای گرگ پیش‌تربیا . ۴ـ با احترام . ۵ـ پناه برخدا (ازین‌تهمت) ای‌پیغمبرخدا. ٦ـ آیا نمی‌دانی که گوشت‌پیغمبران برما حرامست. ۷ـ نه ، بلکه. ۸ـ خستن وخسته کردن‌یعنی آزردن ومجروح کردن. ۹ـ تباه، نابود . ۱۰ـ فا، وا: با. ۱۱ـ دلیل، برهان. ۱۲ـ شرمگین .

یعقوب مر آن گرگ را گفت تو از کجا می‌آیی ؟ گفت : از گرگان . گفت :کجا می‌شوی ؟ گفت : به مصر . یعقوب گفت: تا چه کنی ؟ گفت : به مصر دوستی دارم آنجا به زیارت او می‌شوم . گفت : تا چه بود ؟ (گفت[۱]) تا مرا مزد و ثواب بود ؛ که دوست خدای را زیارت کنم ، یعقوب گفت : شما نیز مزد و بزه[۲] دانید ؟ گفت : یا رسول‌الله ، من شنودم از پیغامبران که پیش از تو بودند که ایشان گفتند که هر که او دوست خدای را زیارت کند خدای عزوجل هزار هزار نیکی در دیوان او بنویسد ، و هزار هزار بدی از دیوان او محو کند ، و هزار هزار درجه در بهشت به نام او بردارد . و در خبری دیگر یافتم که بهر قدمی این ثواب بوی ارزانی دارد و من بدین اومید[۳] می‌شوم . یعقوب گفت : این خبر بر فرزندان من املاکن تا از تو بنویسند و روایت کنند . گرگ گفت : والله نکنم . گفت :چرا ؟ گفت : زیرا که ایشان رحم[۴] ببریدند و برادر را و پدر را بیازردند و دروغ گفتند و بر من ستم کردند و بهتان گفتند . ایشان نه اهل آنند که من علم دریشان آموزم ، بدرود[۵] باش که من رفتم . یعقوب گفت : ترا به طعام هیچ حاجت هست ؟ گفت **لا، بَل زادی التقوی**[۶] یعقوب گفت : **سِرْعَلی بَرَکةِ الله**[۷]

قصهٔ یوسف علیه‌السلام

سه شباروز در آن چاه بود . نخست شب بانگی شنید که شیری

---

۱ ــ این کلمه دراصل نیست . ۲ــ بفتح با ، گناه . ۳ــ یعنی امید . تلفظ اصلی این کلمه با ضمهٔ کشیده است که بصورت و او نوشته می‌شده . ٤ــ رحم بریدن یعنی بخویشان بدی کردن وحق خویشاوندی را رعایت نکردن. ٥ــ وداع . ٦ــ نه، بلکه توشهٔ من پرهیزکاری است . ۷ ــ روان شو با برکت خدا .

بغرید . یوسف بترسید . در چاه نگریست . جبریل به سر آن چاه آمد . او را آواز داد . یوسف گفت : آن کیست که مرا آواز می‌دهد ؟ مگر که یکی از برادران منست . جبریل گفت : نه ازیشانم ، بل که دوست توم . همان دعا می گو که ترا در آموختم . یوسف همان دعا می کرد . فریشتگان آسمان بشنودند . گفتند بار خدایا ، ما دعائی می‌شنویم و آن آواز کودکی است و دعا دعای پیغامبری ، خدای تعالی در آن شب هفتاد فریشته بفرستاد تا در آن چاه با یوسف انس می‌داشتند ؛ جبریل از راست وی و میکاییل از چپ وی و فرشتگان دیگر در پیش وی . بعد از سه شبا روز کاروانی از سوی شام می‌آمد و به سوی مصر می‌شد . سیصد تن بودند و کاروان سالار مالك بن ذعرالخزاعی بود . چون بدان دشت کنعان رسیدند به آب درماندند[1] . مالك گفت : وقتی درین چاه آب بودی دو غلام از پیش بفرستاد به طلب آب . چون به نزدیك آن چاه رسیدند مرغان را دیدند که بر سر آن چاه پرواز می کردند . بشری یکسو شد قضای حاجت را . یسار بسرچاه شد ، فرونگریست . نوری دید در آن چاه . تعجب بماند . دلو فرو گذاشت[2] چون دلو به زیر چاه رسید جبریل ، علیه‌السلام یوسف را گفت : دست در آن دلو زن[3] تا ترا برکشد . یوسف پنداشت که برادران برسرچاه‌اند . بترسید . گفت : یا جبریل ، ما را با تو خود درین چاه خوشست . جبریل گفت : یا یوسف ، ترا نه از بهر چاه آفریده‌اند . خدای تعالی ترا کارهای بزرگ نهاده است . ترا مَلِك مصر خواهد گردانید و دیدار پدر ترا روزی خواهد کرد ؛ ترا بر همهٔ برادران دست[4] خواهد داد و

۱ــ یعنی برای آب درمانده ومحتاج شدند. ۲ــ یعنی فروبرد. پائین انداخت.
۳ــ دست درچیزی زدن: به آن آویختن. ٤ــ دست کنایه ازقدرت وتسلط است .

همهٔ کارها به مراد تو خواهد گردانید . یوسف آن بشنید ، دست در آن دلو زد ، برنگریست[۱] شعاع روی او بر سر چاه افتاد . همهٔ چاه روشن شد . (یسار[۲]) چون آن را بدید خواست کـه بی‌هوش گردد . هرچند کوشید طاقتش نبود که آن دلو را بر کشیدی . بشری و یسار هر دو جهد کردند ، یوسف را ، عليه‌السلام . بر کشیدند . چون وی به سر چاه رسید کاروان آنجا رسید . فرو آمد . یوسف را پیش رئیس ایشان بردند ، مالك ذعر . مالك تعجب فروماند از حال و جمال وی . با وی سخن می گفت و یوسف به زبان عبرانی جواب می‌داد . برادران یوسف نزد آن چاه بودند ، بدیدند . کاروانیان را گفتند این غلام ماست . از مـا بگریخت خویشتن را در چاه افکند . آنگه به عبرانی یوسف را گفتند . پدر ترا گفته‌ایم که یوسف را گرگ بخورد . پدر دل از تو برداشته . اکنون تو مخیری میان دو چیز : خواهی خاموش می‌باش ، مگو که من آزادم تا ترا بفروشیم و ترا از اینجا ببرند آنجا که خدای خواهد ؛ و اگر نه خواهی ترا ازیشان بستانیم . ترا درین‌حال بکشیم . یوسف برجان خویش ازیشان بترسید . خاموش ایستاد . نه گفت که آزادم ، ولکن به زبان عبری ایشان را گفت : ای برادران من ، این نه فعل پیامبران و پیغامبرزادگانست که شما می کنید با من . شما دانید که آزاد فروختن و بی‌جرم کشتن محال[۳] بود . مکنید ، مرا باز آن پیر پدر رسانید تا چون بندگکی شما را بندگی و چاکری‌کنم .

یهودا یوسف را گفت یـا یوسف ، تو دانی کـه هر یك را از برادران تو قوت هزار مردست و این کاروان همه بیشتر از سیصد تن

۱ـ ببالا نگاه‌کرد . ۲ـ این کلمه در اصل نیست . ۳ـ بضم میم : باطل و ناروا .

نیستند . اگر خاموش نباشی ترا از دست ایشان بیرون کنند و بکشند . صواب آن است که ترا بدیشان دهند و ازین زمین ببرند تا خدای را عزوجل درکار تو چه حکم است . مگر خدای را ، عزوجل ، به زمین دیگر درکار تو نظری است .

یوسف گفت : هرچه تو صواب بینی . ایشان مالك ذعر را گفتند این بنده‌ای‌ست ما را ، که با ما نمی‌سازد و وی را در این دشت و کوه نمی‌ماند ، در شهرها می‌ماند . اگر رغبت کنی به خریدن او بـه تو فروشیم . مالك بر وی آثار بندگی ندید . گفت به قد و منظر به بندگان نماند . گفتند بلی ، پدر ما کنیزکی خرید نامش راحیل ، از وی این پسر آمد . ما او را از آنکه طرفه پسری بود وی را برگرفتیم و همی پروردیم تا بخوی ما برآید[1] اکنون چنین جرمی بکرد و خویشتن در چاه افکند ، ما را از وی دل سرد ببود[2] . می‌بفروشیم . مالك یوسف را گفت . ای غلام ، چه گویی درینچه این جوامردان می‌گویند ؟ یوسف گفت . راست می‌گویند . مرا برکنار ایشان پرورده‌اند و اهل منند و مهتران من . احتراز کرد تا بر زبان وی دروغ نرود . مالك پنداشت که وی می‌گوید ایشان خداوندمنند . گفت : اقرار داد این غلام شما را بـه بندگی . اکنون شما را چـه مـراد است ؟ گفتند . وی را می‌بفروشیم ؛ اکنون اگر تو خواهی بخر . مالك گفت مراسیم نمانده است ، هرچه داشتم بآخریان[3] بداده‌ام . با ما قدر بیست درم نفایه[4] است . گفتند : ما وی را بدین بیستگانه به تو فروشیم ، بدان شرط که وی را ازین زمین ببری و در بند کنی و جز لباس درشت نپوشانی

۱ــ برآید : بزرگ شود . ۲ ـ سرد ببود : سرد شد . ۳ ـ کالا ومتاع .
۴ ـ بفتح نون : پول قلب ، ناسره .

و جز طعام غلیظ [۱] نخورانی . مالك یوسف را به بیست درم بخرید و گفته‌اند به هفده درم . اما بیشتر مفسران بر آنند که درمها به شمار بیست بود اما به وزن هفده درم بود و جفت نعلین خلق [۲]. روییل قبالهٔ بیع نبشت :

«بسم‌الله ابراهیم ، اینست که بخرید مالك بن ذعرالخزاعی از فرزندان یعقوب اسراییل‌الله ، نامهایشان یاد کرد ، بخرید ازیشان غلام عبرانی ، نام وی یوسف ، قد و چهرهٔ وی چنین ، به بیست درم عددی و جفت نعلین برسری [۳] ، ایشان او را به مالك فروختند و امانت در گردن مالك کردند کـه وی را ازین زمین ببرد و در غل [۴] دارد و از خویش غایب نگذارد ، که وی گریخت پایست [۵] ، و وی را لباس درشت پوشاند و طعام کثیف خوراند» .

این بیع بکردند و گواه بر گرفتند . برادرانش بها فراستدند. یوسف مر یهودا را گفت زنهار ای برادر ، نگر [۶] ازان سیم نستانی و نخوری که آن حرامست . چون قسمت کردند یهودا سیم فرانستد . گفتند مگر تو برعهد نیستی ؟ گفت هستم ولکن ازین سیم نستانم . ایشان باز گشتند . مالك فرمود با کاروان برود . چون بار برنهادند یوسف وی را گفت یا مولای [۷] مرا به تو حاجتی است ، دستوری [۸] ده تا من این مولایان خویش را یکبار ببینم و بدرود کنم ؛ که ترسم که نیز [۹] ایشان را نبینم . مـالك گفت عجب از حال شما . هرگز قومی ندیدم با بندهٔ خویش جافی [۱۰] تر ازیشان و بنده ندیدم مهربان‌تر از تو بریشان .

۱ ــ سخت. ناگوارا. ۲ــ بفتح‌خا ولام، کهنه و پوسیده . ۳ ــ برسری : افزون ، بعلاوه . ٤ ــ حلقهٔ آهنین که گردن را بدان بندند . ۵ــ گریزپا . ٦ــ نگر: نگاه‌کن، یعنی‌مواظب‌باش . ۷ــ ای ارباب من. ۸ــ اجازه. ۹ــ ازاین پس ؛ دیگر باره . ۱۰ــ ستمکار .

برو ایشان را ببین و از دیدار ایشان توشه برگیر. یوسف، علیه‌السلام، نزد ایشان آمد و قدم یك یك ازیشان بوسه می‌داد و بدرود می کرد و زار می گریست و ایشان وی را دور می کردند. آنگاه بازگشت و ایشان برفتند. چون یوسف، علیه‌السلام، نزد مالك آمد مالك بفرمود تا شال زفت[1] در وی پوشانیدند و بند برو نهادند و وی را بر بالای اشتر نهادند و سیاهی را بر وی موکل کردند. گفت گوش به وی دار[2] تا مصر، آنگاه آنجا بگویم که چه باید کرد. و خدای تعالی با همهٔ جمال و نبال[3] که یوسف را داده بود دل آن کاروانیان از وی سرد کرده بود تا وی را بدان خواری می‌داشتند. خدای تعالی از آن حال خبر کرد.[4] درخبرست که روز یوسف پلاسی پوشیده پیش مالك آمدی و وی را خدمت کردی و بازگشتی و مالك به وی التفات نکردی و آن معجزه‌ای بود یوسف را علیه‌السلام. آنگاه آن سیاه او را بر سرپالان اشتر او کنده و ماهار اشتر گرفته می‌راند تا فرا گورستان آل یوسف رسید. مادر یوسف راحیل در آن گورستان بود. چون یوسف را چشم برگور مادر افتاد خود را از سر اشتر درافکند و به روی بر آن گور افتاده زار زار می گریست؛ می گفت ای مادر، سر از گور بر کن تا فرزند خویش را بینی پلاس پوشیده، غل برگردن نهاده به زاری را، وی را از پدر جدا کرده و در چاه افکنده و به بندگی بفروخته و در بند کرده و خوار و اسیروار می برند، بدرود باش ای مادر، که نیز با تو نرسم. همی گفت و زار زار می گریست تا آن سیاه از دور برسید. برنگریست. یوسف را بر سر اشتر ندید. اشتر را بگذاشت و می‌دوید

۱ـ بضم‌زاء:درشت وناهموار. ۲ـ یعنی او را مراقب باش. ۳ـ بزرگواری.

٤ ـ اشاره است به آیهٔ «۲۰» ... درین معامله سرد بودند.

تا به سر گور راحیل . یوسف را دید به روی بر آن گور افتاده . همی لگدی بر قفای او زد . سر بر آورد . طپانچه[۱] نیز بر روی او زد . گفت خداوندان[۲] تو می‌گفتند که او گریز پای است ؛ راست گفتند . وی را به خواری بر گرفت و بر سر اشتر نشاند . یوسف همی به خون و اشك آغشته ، از دل پر حسرت و درد روی سوی آسمان کرد ؛ به خدای تعالی بنالید . از نالهٔ او فریشتگان بگریستند . جبریل آمد که مگری ، که فریشتگان آسمان را بگریانیدی . صبر کن که صبر کلید فرج است و اگر خواهی این زمین را هم اکنون زیر و زبر گردانم ، برای تو . یوسف گفت نباید که بسبب من کسی را بد افتد . همی در پیش کاروان پری بر زمین زد . بادی و گردی سرخ برخاست . روز روشن چون شب تاریك گشت . کاروانیان همی متحیر فرو ماندند . مالك گفت چه افتاد که من هرگز چنین ندیده‌ام . هم اکنون قیامت برخیزد . بنگرید تا که جرمی کرده است بزرگ که این عقوبت آن است . سیاه در رسید . گفت یا سید[۳] این جرم من کرده‌ام که آن غلام عبرانی را بزدم ، در آن وقت وی روی سوی آسمان کرد ؛ سخنی گفت به عبرانی ؛ ترسم که بر ما دعای بد کرد ؛ این عذاب از آن است .

مالك گفت زود وی را به من آرید . یوسف را بیاوردند . گفت یا یوسف ، بد کرد و خطا کرد ؛ ترا بی‌جرمی بزد . اکنون ما را دریاب و اگر نه همه هلاك شویم . اگر خواهی این غلام را قصاص کن و اگر خواهی عفو کن .

یوسف گفت من قصاص نخواهم که من از اهل بیتی‌ام که چون

---

۱ - سیلی . ۲ - صاحبان . ۳ - ای آقا .

بریشان ستم کنند در گذارنـد[1] و چون جفـا کنند وفـا کنند . من درگذاشتم .

یوسف علیه‌السلام چون این سخن بگفت آن عذاب باز شد و جهان روشن گشت . کاروانیان برستند و برفتند . از پس از آن مالك یوسف را به‌چشم تعظیم نگریستی . هرروز بامداد و شبنگاه[2] پیش مالك آمدی به خدمت ؛ و سلام کردی . اگر روزی نیامدی مالك وی را طلب کردی و آن سیاه را وصیت کردی کـه او را نیکودار . روزی آن سیاه را بر رسید[3] از حال یوسف . گفت : وی بیمارست . سیاه را گفت : همچنان او را به من آر . چون بیاورد گفت : یا یوسف چـه می‌بود ترا . گفت : یا مولای ، این غل گردن مرا مجروح کرد و این بند پای مرا افگار[4] کرد و این پلاس[5] تن مرا نزار کرد و این پالان خشك مرا بیمار کرد . گفت چکنم ای غلام که این مولایان تو با من عهد کرده‌اند تا به مصر . ولکن هرچند چنین است ، ترا پس از این از ان خورانم که خود خورم . بفرمود تا از طعام وی او را می‌دادند تا به‌کنار مصر رسید . سراپرده بزد . گفت ای غلام اکنون از عهده و ضمان[6] تو بیرون آمدم ؛ برو به‌رود نیل فرو رو ، غسل کن .

یوسف برفت و بدان آب فرو شد . مـاهیان همه یکدیگر را آواز دادند که چشم فرو گیرید تا صدیق[7] خدای درین رود غسل کند . همهٔ جنبندگان نیل چشم فرو گرفتند حرمت[8] یوسف را ، علیه‌السلام ، تـا وی غسل کرد . چون باز آمد مـالك وی را حریر درپوشید و

۱ - درگذاشتن : عفو کردن ، چشم پوشیدن . ۲- شبانگاه. ۳- بررسیدن: تحقیق کردن . ٤- آزرده و مجروح . ٥- جامهٔ زبر پشمین ٦- ضمانت ، عهد . ۷ - دوست . ۸- احترام .

غلالهٔ[۱] لطیف بر سر او نهاد و یوسف را گیسوهایی بود دراز بغایت نیکو، و تنش از غایت لطافت بدان جایگاه بود که مغز استخوانهای وی در استخوان بتوانستی دید؛ و اگر طعام یا شراب خوردی در حلق وی می‌توانستی دید. گویند که در کف پای وی روی خویش بتوانستی دید، تنش فربه و هفت اندام بغایت ملاحت، و رویش بغایت جمال، مویش بغایت حسن، و قدش بغایت ظرافت، و نطقش بغایت لطافت.

آنگه او را بر نیکوترین مرکبی نشاند؛ هم بر[۲]خویش‌می‌برد. چون چشمش به مصر افتاد آن روز قضا را[۳] میغ[۴] ناك بود، از نور روی یوسف همهٔ حوالی آن چهل فرسنگ در چهل فرسنگ روشن شد، چنانکه پنداشتند که آفتاب برآمد و هیجای[۵] آفتاب ندیدند. خلق تعجب می‌کردند از آن روشنایی که در مصر بود و آفتاب ندیدند، آخر بدانستند که آن روشنایی از نور روی یوسف است، علیه‌السلام. خبر در مصر افتاد که این روشنایی از نور روی غلام عبریست که مالك ذعر آورده. خلق روی بنهادند به نظارهٔ یوسف؛ و خدای تعالی آن جمال یوسف را در راه مدروس[۶] کرده بود، آن روز با وی داد. خلق حیران گشتند. مالك را می‌گفتند: این کیست؟ پریست؟ آدمیست؟ فریشته است؟ چیست که هرگز کس مثل این جمال ندیده و نشنوده؟ مالك می گفت: این غلام عبریست. بهارا[۷] دارم. وی را گفتند کجا بها خواهی کرد[۸]؟ گفت: به در کوشك عزیز مصر، هرکه خریدار است آنجا آیید فردا. آن شب که خبر در مصر افتاد خلق را خواب نبود، از آرزوی آن که روز شود که بـه نظارهٔ[۹] وی آیند. همه شب خلق

---

۱ - پارچهٔ نازك لطیف. ۲ - موازی، بموازات. ۳- اتفاقاً. ٤- ابر. ۵- هیچ جای ٦ - پوشیده، نابود. ۷ - برای فروش. ۸ - یعنی: کجا می‌خواهی بمعرض فروش بگذاری. ۹- تماشا.

می‌آمدند و آنجا که مالك گفته بود جا می‌گرفتند و مالك یوسف را به گرمابـه فرستاد . چون برآمد وی را جامهای فاخر بپوشانید و گیسوهای وی را به مروارید بپیوست[۱] و گوشوارهای زرین به جواهر مرصع در گوش وی کرد و انگشتریهـای گرانمایه در انگشت وی و دستورنجنهای[۲] مرصع دردست وی وقبای زربفت دروی پوشانید و طوق[۳] برسم عجم در گردن وی کرد ؛ و کمر بـه جواهـر و یواقیت[٤] پیوسته برمیان او بست ؛ و تختی بر بـالا بنهاد و وی را بر آن تخت نشاند و منادی[۵] کرد در مصر که کس را حجاب[۶] نیست تـا اهل مصر پیر و جوان ، مرد و زن و وضیع و شریف[۷] ، آزاد و بنده تا مخدرات[۸] همه بیرون آمدند ؛ تا پیران و بیماران ضعیف را در محفها[۹] می‌آوردند و بر یوسف نظاره می کردند .

و زلیخا زن **فوطیفرع** که عزیز مصر بود که در همهٔ مصر به جمال وی نبود و هنوز بکر بود ، از فربهی و لطافت بدان جایگاه بود که بدشواری بر پای خاستی و بدشخواری[۱۰] رفتی ؛ چون حدیث یوسف بشنید صبرش نبود ؛ بفرمود تا وی را تخت بر منظر[۱۱] بنهادند ، برابر یوسف . و خود با شوهر خویش بر آن تخت بنشست و در یوسف می‌نگریست . و دلال در پیش تخت یوسف می گشت و آواز می‌داد : که خرد غلامی عبری ، صفت وی چنین و چنین ؟ و خریداران برمی‌افزودند

۱ - متصل کرد . ۲ - دست اورنجن : دست‌بند . ۳ - گردن‌بند . ٤ - جمع یاقوت. ۵ - جارچی. ٦ - پرده، واینجا بمعنی : مانعی‌نیست. ۷ - وضیع : فرو دست مردم‌پست، شریف؛ بزرگان واعیان. ۸ - پردگیان، پرده‌نشینان، زنان. ۹- محفه : اطاقك چوبین‌که روی آن پرده می‌انداختند و زنان در آن می‌نشستند و آنگاه خدمتگزاران‌آن رابرداشته از جائی به‌جائی‌می‌بردند. ۱۰ - دشواری. ۱۱ - ایوان.

بر بهای وی ، تا بهای او به وزن او دینار و به وزن او درم و به وزن او مشك و به وزن او جواهر کردند .

و زلیخا بر تخت نظاره می کرد و کس می‌فرستاد : « هر چند بهای او می‌افزاید بر من » تا چنین گویند که بهای یوسف آن روز نه بار وزن او درم و دینار و مشك و جواهر بردند . و وزن او چهار صد رطل بود . و آن روز نه ساله بیش نبود و گفته‌اند یازده ساله . و دلال همچنان می گشت و یوسف را می‌ستود و می گفت : هین[1] ای خریداران ، غلامی است عبری ، نیکو روی ، نیکو موی ، نیکوخوی ، نیکو گوی . یوسف در آن میان آواز داد : « ای هذا ! [2] چنین مگوی . چنین گوی : که خرد غلامی بدخوی ، بدفعل ، گریخت پای ، بیچاره‌ای ، اسیری ، اندهگنی ، آزاده[3]ای به بندگی افتاده ؟ » دلال گفت : « من خرد آن دارم که چنین سخن نباید گفت که آنگاه بهای تو بشکند[4] ، مرا بدافتد . » یوسف گفت : « پس حقیقت گوی . بگو که خرد یوسف صدیق‌الله ، ابن یعقوب اسرایيل‌الله ، ابن اسحق ذبیح‌الله ، ابن ابراهیم خلیل‌الله . » مالك ذعر بر تخت نشسته بود . گفت باش[5] ، تو یوسف صدیقی ؟ مالك گفت بحق خدا بر تو که راست بگوی . یوسف گفت : « به خدای ابراهیم که من یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیمم » . مالك ذعر چون از یوسف آن خبر بشنود در پیش یوسف بر وی درافتاد . گفت ای عجبا ! چرا مرا اول روز نگفتی ؟ من خود آن پیر[6] ترا دیده‌ام به زمین کنعان ، بر سر بالائی نشسته می گریست ، بر فراق فرزند خویش .

۱ــ حرف تنبیه: یعنی بشتابید. ۲ــ ای آن: ای فلان. ۳ــ آزاده: نجیب، شریف.
٤ــ شکستن بها؛ تنزل قیمت. ٥ــ در این مورد یعنی: صبر کن، به بینم. ٦ــ کلمهٔ پیر، بفتح یا،؛ در اینجا بمعنی پدر است و ظاهراً لهجه ایست از فارسی چنانکه امروز نیز در بعضی لهجه‌ها معمولست .

من چه دانستم که او پدر تست . اکنون که بدانستم پشیمانم ؛ مرا درحل کن[1] و از من درگذار آنکه ترا به بندگی داشتم . یوسف گفت درحل کردم ، خدا از تو عفو کناد . آنگاه مالك گفت : مر عزیز را که من از فروختن این کودك باز ایستادم[2] که او آزاد است و آزاده ، و بیع و شرای[3] او حرامست . عزیز را باور نبود . پنداشت که مالك را از دل برنمی‌آید که او را بفروشد . مالك را تهدید کـرد . گفت : بفروش اورا و اگرنه به‌غصب بستانم از تو ؛ و ترا فراپای پیل افکنم . مالك خواست که منت بر عزیز نهد . گفت ای عزیز ، من آزار تو نخواهم ، من بهای او بیست درم داده‌ام ، بیش از آن باز نخواهم . از عهدهٔ وی بیرون آمدم ، تو دانی با وی .

مالك مر یوسف را گفت من بهای ترا برخویشتن حرام کردم ، لکن با عزیز برنمی‌آیم[4] . گفت احسنت ، نیکو کردی که بهانستدی ؛ ترا بر من حقی افتاد ، به دعا ترا مکافات کنم . چه خواهی ؟ مالك گفت : مرا دوازده کنیزك است و آرزومند فرزندم . مرا دعا کن تـا خدای تعالی مرا پسری دهد . یوسف ، علیه‌السلام ، همی دعا کرد . خدای تعالی مالك را از هر کنیزکی دو پسر داد ، بیست و چهار پسر وی را بیامد . و در آن وقت که یوسف از مالك جدا می گشت مالك را گفت : « **یك کار** بجای من بکن ، آن قباله را که از برادران من به بیع من بسته‌ای[5] فرا من ده ، مگر آن روزی بکار آید . » مالك قباله فرا یوسف داد .

عزیز دست یوسف گرفت و به خانه برد . در اخبارست که عزیز

۱ـ درحل کردن : حلال کردن وعفو کردن . ۲ـ باز ایستادن : منصرف شدن . ۳ـ فروختن و خریدن . ٤ـ با کسی برآمدن : مقاومت کردن . ۳ـ گرفته‌ای .

یوسف را بخرید و نزد زلیخا برد . وی را وصیت کرد در کار یوسف ، که او را نیکو دار و گرامی ، و زلیخا خود همه دل در یوسف بسته بود . که وی زنی بود تازه و جوان ، به ناز پرورده و در همهٔ مصر به مال و جمال و نبال[۱] او کس نبود ؛ و بکر بود ، که از تن عزیز نصیب نداشت . اما همهٔ دل عزیز وی داشت . چون یوسف را دید با جمال و ملاحت و ظرافت ، دل به وی داد و همه روز او را می آراستی به لباسهای حلی[۲] و حلل[۳] . وی را قباها بستید[۴] به رسم عجم ، و پیش‌خود به پای کردی[۵] و چشم از وی برنتوانستی گرفت . و اگر یکساعت بیرون آمدی زلیخا بسیار بگریستی .

گاه‌گاه از کوشك[۶] عزیز بیرون آمدی و روی به سوی آسمان کردی . گفتی : ای بار خدای ، تو می‌دانی که سخت آرزومندم به دیدار پدر خویش ، و می‌دانی حال من به سبب نادیدن او . تا روزی بردر کوشك ایستاده بود اعرابیی دید بر نجیبی[۷] همی تاخت و این کلمات همی گفت : **حمدتُ رَبّی وَهُوَالْحمیدُ ـ بِالْخَیْر یَبْدِی وَ بِهِ یُعیدُ ـ یَفْعَلُ مایَشاء وَ ما یُرَید**[۸] یوسف را از آن عجب آمد که توحید حق بشنود بر زبان اعرابی ؛ از آنچه دیر بود تا از زلیخا حدیث خدا نشنوده بود . و گویند عزیز مصر مسلمان بود و زلیخا بت پرست . یوسف گفت یا هذا ! سخنی می‌شنوم از تو که‌دیرهاست که درین دیار از کس نشنوده‌ام . گفت[۹] از کجا می آیی ؟ گفت از بلاد کنعان . گفت : از کدام جای ؟

۱ـ هوش و نجابت . ۲ـ حلی ، بضمح وتشدید لام : زیورها . ۳ـ جمع‌حله بضمح : جامهٔ نووهرجامهٔ بلند . ٤ـ بستید : «بستی» با اضافهٔ ذال معجم،چنانکه در این‌کتاب نظایر آن هست . ٥ـ بپای‌کردن : برپای ، ایستاده نگاهداشتن . ٦ـ قصر ، کاخ . ۷ـ شتر اصیل ۸ـ خدایم را میستایم و او خود ستوده است . به نیکی آغاز میکند و هم بآن باز میگردد . میکند هرچه رامیخواهد واراده میکند . ۹ـ فاعل فعل‌گفت همان یوسف است . در این‌کتاب‌گاهی در میان‌گفتار کسی‌کلمهٔ گفت تکرار میشود .

گفت : از مرعی[1] آل یعقوب . یوسف چون حدیث یعقوب بشنود بی‌هوش بیفتاد . اعرابی فرو آمد و آب بر روی یوسف زد . گفت ترا چه بود ؟ گفت[2] یا غلام ترا چه افتاد . گفت : با یاد من دادی حدیث پدر من و جای من . یا اعرابی از بلاد کنعان کی رفته‌ای ؟ گفت دیر است گفت هیچ آشنایی داری با یعقوب اسرائیل‌الله ؟ اعرابی گفت : سبحان‌الله کسی بود از بلاد کنعان که یعقوب نبی ، اسرائیل‌الله ، نشناسد ؟ ما خود او را دانیم و اورا شناسیم و به حرمت او از خدای باران خواهیم و به شفاعت او از خدای حاجت خواهیم . یوسف گفت به خدای بر تو[3] که ما را از حال او خبر کنی . گفت یا غلام این پیر بزرگوار را دیدم به روزگار جوانی پیر گشته و کوژ[4] و نزار[5] گشته ، تن بگداخته و چشم از گریستن تاریك شده ، و از مردمان جدایی کرده ، گاه گاه به دشت بیرون آید و بر سر بالای کنعان بنشیند و زار زار می‌گرید بر فراق قرة عین[6] خویش ، یوسف صدیق که از وی جدا کرده‌اند . یوسف چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد . چون با هوش آمد گفت ای کاشکی راحیل مرا نزادی ، ای کاشکی چاه بر من گور گشتی ، ای کاشکی افعی آن چاه مرا بخوردی تا من بدین غمان گرفتار نیامدی . یا اعرابی ، پیغام از من بدان پیر توانی رسانید تا من ترا دعا کنم به کثرت مال و فرزند و سعادت خاتمت ؟ گفت بخ‌بخ ، اینت[7] غنیمت ، آن پیغام چیست ؟ گفت یا اعرابی ، چون به بلاد کنعان نزدیك شوی نگاه می‌دار[8] چون پاسی از شب بگذرد به نزدیك یعقوب

۱ــ چراگاه . ۲ــ رجوع شود بحاشیهٔ (۹ صفحه‌قبل) . ۳ــ یعنی : ترا به حقی که خدا بر تو دارد (سوگند) . ٤ــ خمیده . ٥ــ نزار : لاغر و ضعیف .
٦ــ نورچشم . ۷ــ یعنی اینك ، حرف تاء در آخر کلمه ضمیرمخاطب مفرد نیست .
۸ــ یعنی مراقب باش وتوجه کن .

شو که وقت خلوت و مناجات وی بود . بگو که آن قرةعین تو و راحت جان تو تـرا سلام می گوید و در درد فـراق تو می گرید . پس آنکه اورا به چاه او کندند و به بندگی بفروختند به مصر افتاد و اگر (از) تو نشان خواهد اینك بر سینهٔ من نشان اوست . و اگر از خال من نشان خواهد گو آن خال از او بشده است از بس که بگریسته برفراق تو ؛ و خنده و شادی بر خود حرام کرده و سر بر بالین نمی‌نهد تا با تو نرسد . اعرابی بشنید . بگریست . گفت ای غلام ، این پیغام بدان پیر چون توان رسانید که دلش پاره پاره گردد ، لکن من پذیرفتم رسانیدن این پیغام و به خدای تعالی بهیچیز[۱] تقرب نکنم مگر بدین پیغام .

پس یکسر برفت و به هیچ جای مقام[۲] نکرد تا به کنعان رسید . نخست به خانهٔ خویش آمد ورخت[۳] فرو نهاد و خود فرو نیامد . عیالش گفت چه بوده است ؟ فرو نشین . گفت امانت بزرگ در گردن منست . نخست آنرا بگزارم[۴] . آمد تا به خانهٔ یعقوب . و وی در بیت‌الاحزان[۵] بود . خانه‌ای بود که یعقوب بنا کرده بود ؛ در آنجا شدید و روی فرا دیوار کردید و بر یوسف نوحه می کردید[۶] خالی[۷] از اهل بیت . اعرابی بر در آن خانه بنشست تا پاسی از شب بگذشت ؛ چنانکه یوسف او را وصیت کرده بود . آنگه آواز داد که یا اسراییل‌الله ! سلام بر تو از قرةعین[۸] تو و راحت جان تو به مصر . یعقوب علیه‌السلام ، آن بنشنید ، از آنکه در مقام مناجات مولی[۹] بود ، دلش در ملکوت[۱۰] جولان می کرد .

۱ـ بهیچ چیز. ۲ـ بضم میم، مصدر میمی است یعنی اقامت. ۳ـ اسباب واثاث. ٤ـ گزاردن: اداکردن ، انجام‌دادن. ٥ـ خانهٔ غمها ، غمخانه. ٦ـ یعنی شدی، کردی، با اضافهٔ دال چنانکه در این کتاب مکرر آمده. ۷ـ تنها. ۸ـ آرام وشادی بخش‌چشم. معادل «نورچشم» در فارسی. ۹ ـ صاحب و خداوند ، اینجا کنایه ازخداست. ۱۰ـ جایگاه پاکان وفرشتگان درآسمان .

یعقوب را آن وقت از خلق آگاهی نبودی ؛ و او را دختر کی بود نامش دنیا [1] خواهر یوسف و بن‌یامین ، نذر کرده بود که تا پدرش نخندد وی هم نخندد . وی سخن آن اعرابی بشنید . گفت یا اعرابی نه وقت آن است که با یعقوب سخن گویی . اکنون وی پیراهن ابراهیم در پوشیده و بر عصای اسحق تکیه کرده و دل به ملکوت اعلی فرستاده ، با مولی مناجات همی کند . اگر با وی سخنی داری با من بگوی چون وقت بود به وی رسانم .

اعرابی گفت من پیغام به وی امانت دارم به تو نتوانم گزارد . دنیا گفت : باش تا من ویرا آگاه کنم . به در خانه شد . آواز داد که سلام و بشارت ترا ای پدر . یعقوب جواب داد که به چه چیز بشارت می دهی ؟ مرا به دنیا حاجت نیست و اگر بشارت جز به خبر یوسف می‌دهی پدر تو شادی دنیا بر خود حرام کرده است . دختر گفت : ای پدر ، رسول برادر من یوسف بردرست . اعرابی خود آواز داد که یا اسرائیل‌الله ، البشارة به سلام یوسف . یعقوب چون نام یوسف شنید نعره بـزد و بر جست . از حیرت بـر وی در افتاد . برخاست ، افتان و خیزان می‌آمد تا دست اعرابی گرفت و وی را در بر گرفت ، گفت : تو یوسف مرا دیدی ؟ گفت دیدم به دو چشم خویش ، یعقوب آن دو چشم او را ببوسید . آنگه گفت : امیدوارم که هرگز آتش دوزخ به دو چشم تو نرسد . گفت : ای اعرابی ، مرا خبرده از نشان وی . اعرابی گفت : پسری دیدم ، بالیده [2] و زیبائی ، بر وی بتومانست [3] . یعقوب گفت : زِدْنی یا اعرابی فَدیتُكَ [4] . گفت : روشنایی دیدم میان دو

۱ــ بفتح دال وسکون نون . ۲ــ نمو کرده وبلند شده . ۳ــ شبیه بود ، مانند بود . ٤ــ ببشتر گوی مرا ، ای اعرابی که فدای تو شوم .

ابروی وی مانند ستاره‌ای روشن. گفت زِدْنی. گفت: خالی بوده بود بر رخسار راست وی، لکن از بس که بگریسته بود بر فراق تو آن خال ناپدید گشته بود. یعقوب گفت نیز گوی. گفت نشان دیدم بر سینهٔ وی از تقبیل[۱] تو. گفت زِدْنی. گفت شخصی دیدم که در جهان نیکوتر ازو نبود با قد و منظر تمام، قبای حریر پوشیده و کلاه بزر بر سر. مرا پیغام داد[۲] که ای پدر من، برخویشتن واجب کرده‌ام که تا ترا نبینم نخندم و سر بر بالین ننهم و پهلو بر بستر ننهم و چشم از گریستن فرو ندارم. یعقوب، علیه‌السلام، چون این سخن بشنید بی‌هوش گشت. چون با هوش آمد گفت: چه مکافات خواهی؟ اعرابی گفت: هر چه مرا مراد بود یوسف دعای آن بکرد، مرا یك مراد مانده. دعا کن تا خدای تعالی سکرات مرگ بر من آسان کند. یعقوب گفت من هم این خواستم[۳]. گفت که مکافات ندارم به از این. یعقوب این دعا بکرد و اعرابی باز گشت.

در اخبارست که هفت سال یوسف در خانهٔ زلیخا بود، وی را می‌آراستی و موی او را به شانه می‌کردی و هر روز او را لباس دیگرگون می‌پوشانیدی و وی را می‌نواختی و دل و جان بردیدار وی در می‌باختی و یوسف در پیش وی سر از پیش برنیاوردی و زلیخا از عشق او می‌گداختی تا در تن وی اثر تمام پدید آمد.

روزی دایهٔ وی وی را گفت: ترا چه می‌بود که چنین همی گدازی، مگر ترا علتی یا بیماریی می‌بود؟ از من چرا پنهان همی داری؟ گفت من هرگز راز خویش از تو پنهان نداشته‌ام، فراتو[۴]

۱ــ بوسه زدن. ۲ــ یعنی بوسیلهٔ من پیغام داد. ۳ــ خواستن اینجا بمعنی دعا کردن است. یعنی از خدای برای تو این خواستم. ٤ــ پیش‌تو.

بگویم . گفت : مرا همه دل در این غلام کنعانی بسته است و وی البته در من همی ننگرد ؛ مرا حیلت[۱] کن و اگرنه مخاطره بود که جان من در حدیث وی بشود . دایه گفت : چاره آن است که وی ترا ببیند که اگر وی ترا ببیند نیز[۲] چشم از دیدار تو برندارد . زلیخا گفت : چون کنم تا در من نگرد که وی سر از پیش برنمی‌آرد[۳]. گفت : حیلت تو آن است که خانه‌ای بکنی از رخام[٤] مرمر سپید و روشن ، اندرون خانه و حوالی آن منقش به نقش صورت خویش با صورت وی بهم ؛ تا وی در آن نگرد و ترا با خویشتن بیند ، همهٔ دلش در تو آویزد .

زلیخا فرمود تا همچنان قیطونی[۵] بکردند و مال بسیار در آن بذل کرد . چون تمام شد بفرمود تا تخت زرین به جواهر مرصع در آنجا بنهادند و زلیخا بران تخت بنشست آراسته ؛ دایه را فرمود تا یوسف را خواند . وی را گفتند که بانو ترا می‌خواند تا ترا پیغامی دهد به عزیز . و از آنجا که یوسف بود زلیخا وی را بخواند ؛ بهر در که می‌شد آن در به مسمار[٦] استوار می بستند تا درقیطون شد که زلیخا در آنجا بود . زلیخا زود در قیطون استوار کرد و جامهای فاخر که داشت از خود برکشید آنگه یوسف بدانست که قصد دارد بوی . یوسف بند خویش بهفت گره محکم ببست . یوسف در خانه شد . زلیخا در خانه بریوسف ببست تا او را در بند خویش آرد . الله تعالی در عصمت بر وی بگشاد تا از بند زلیخا بجست . آن دری که خلق دربندد حق بگشاید وآن دری که حق دربندد کس باز نتواند گشاد .

زلیخا خواست تا او را درسخن آرد . گفت : یا یوسف چون

۱ـ چاره ، تدبیر . ۲ـ دیگر ، دیگربار . ۳ـ بلند نمی‌کند . ٤ـ بضم راء ، سنگی سخت که صیقلی می‌شود . ۵ـ پستو ، نهانخانه . ٦ـ میخ ، قفل .

نیکوست روی تو . گفت : احسن الخالقین آفریده است . گفت چون نیکوست موی تو گفت : صنع الله[۱] . گفت[۲] : اول چیزی که در گور بریزد این بود . گفت : چون نیکوست چشم تو . گفت : اول چیزی که بروی فرو گردد این بود . گفت : خوش بوی داری . گفت : اگر از پس مرگ بسه روز مرا بینی از من بگریزی . زلیخا گفت : من به تو نزدیکی می جویم و تـو از من دوری می جویی ؟ یوسف گفت : من نزدیکی می‌جویم به‌کرامت خدای عزوجل . گفت : درمن نگر ! گفت : از میل آتشین می‌ترسم . گفت : یکبار دست برسینهٔ من نه تا قرارگیرد : گفت : از غل[۳] آتشین می‌ترسم . گفت : یا یوسف ترا به مال خویش بخریده‌ام ، تو برمن اینهمه تکبر می کنی ؟ گفت : گناه برادران مرا بودکه مرا بفروختند ؛ اگر نه تو برمن کی دست یافتی ؟ زلیخا گفت : اگر فرمان نکنی ترا فرا دست عذاب کنند گان دهم و تن نازنین تو طاقت عذاب ندارد . یوسف (گفت[٤]) خدای مرا یاری دهد . زلیخا گفت ترا به زندان کنم . یوسف گفت **حَسْبُنَا اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَکِیل**[۵] . گفت یـا یوسف چرا مراد من برنیاری ؟ گفت از بیم آن خدای که مرا بیافریده است و بجای[٦] نیکویی کرده . گفت من چندان مال دارم از زر و جواهر ، همه از بهر خدای تو بدهم تا از تو درگذارد و این عزیز مصر ، او را در قدحی از زبرجد سبز شربتی دهم که در ساعت پوست بگوشت روی او درگردد[۷] و در آن قدح افتد و برجای هلاك شود و او را در زیر تخت تو دفن کنم و همهٔ مملکت مصر به توسپارم . یوسف گفت من خود بدین رسن

۱ــ خداوند آفریده است . ۲ــ کلمهٔ گفت تکرار است وگوینده همان یوسف میباشد . ۳ــ بضم غین ، حلقهٔ آهنین که بگردن بسته میشود . ٤ــ در اصل نیست . ۵ــ خداوند مرا بس و او نیکو وکیلی است . ٦ ــ بجای کسی یعنی در حق کسی . ۷ــ فرو برود .

فرو چاه نشوم[۱] زلیخا را طاقت برسید[۲] و شیطان بـرو مستولی شد . یوسف را به قوت خود بینداخت و یك عقد[۳] بگشاد . همی دستی پدید آمد و بـر دیوار خانـه نبشت **قَدْ یَعْلَمُ مَا اَنْتُمْ عَلَیْهِ**[۴] زلیخا ددیگر[۵] عقد بگشاد ، رقمـی پـدیـد آمـد **وَ اِنَّ عَلَیْکُمْ لَحافِظِین**[۶] زلیخا او را می‌فریفت تا عقد سدیگر بگشاد . رقمی پدید آمد که **وَلا تَقْرَبُوا الزِّنا**[۷] زلیخا بند چهارم بگشاد ، نبشته‌ای پدید آمد **وَ ما تَعْمَلُونَ مِنْ عَمَلٍ اِلّا کُنّا عَلَیْکُمْ شُهـُوداً**[۸] یوسف خود را در زمین گردانید . زلیخا عقد پنجم بگشاد ، هاتف آواز داد کـه **تَعْمَـلُ عَمَلَ السُّفَهاءِ وَ اسْمُكَ فِی دیوانِ الْاَنْبِیاءِ**[۹] زلیخا به قوت خویش بند ششم بگشاد . برخاست و روی بت را به مقنعهٔ[۱۰] خویش بپوشید . یوسف گفت : آن چرا مـی کنی ؟ زلیخا گفت : تا نبیند . یوسف گفت : بت خود نبیند و نشنود و نداند . تو حرمت[۱۱] بت نگاه می داری من اولی‌ترم که مرا خدایی است دانا و بینا و شنوا و توانا . معاذالله که من معصیت کنم به دیدار[۱۲] او . آنکه زلیخا در ایستاد[۱۳] درفریفتن او وچشم یوسف بدان جمال و زینت وحلی و حلل او افتاد . جبریل را فرمان آمد **اَدْرِكْ صَفِیِّی وَصَدِیقِی**[۱٤] جبریـل از هوا بانگ برزد . یوسف برجست و آهنگ بدرداد . اینست قول حق

۱ـ با این طناب به چاه نمی‌روم ، یعنی با این فریب به دام نمی‌افتم . ۲ـ تمام شد . ۳ـ گره ، بند . ٤ـ می‌داند خدا آنچه برآنید . ۵ـ ددیگر ؛ دوم . این کلمه درخط پهلوی هم بی‌واو نوشته می‌شده است . ۶ـ آیهٔ قرآنست . یعنی ؛ و برشما نگاهبانان هستند . ۷ـ آیهٔ قرآن است . یعنی ؛ پیرامون زنا نگردید . ۸ ـ هیچ کاری نمی‌کنید مگرآنکه ما برشما گواه باشیم . ۹ـ کار بیخردان می‌کنی و حال آنکه نامت در شمار پیغمبرانست . ۱۰ ـ روبند . ۱۱ ـ احترام . ۱۲ـ یعنی پیش چشم او . ۱۳ـ در ایستادن ؛ پایداری و کوشش‌کردن . ۱٤ـ دوست پاك و یار درستکارمرا دریاب .

جلّ جلاله **«وَ لَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِها»**[١] **هَمَّتْ بِهِ هَمَّ الْقَرار وَهَمَّ بِها هَمَّ الْفِرار**[٢] یوسف و زلیخا هردو به در دویدند. یوسف از بهر آن تا بجهد. زلیخا از بهر آن تا در بگیرد و او را نگاه دارد. چون درو رسید پیراهن یوسف را بگرفت و با خود کشید. پیراهن یوسف از پس بدرید.

شوهر زلیخا بر در سرا بود نشسته، و ابن عم وی از دیگر سو نشسته. عزیز نگاه کرد، یوسف را دیدگریان وجامه دریده و زلیخا از پس وی دوان، روی خراشیده و موی کنده و چشم گریان. زلیخا گفت: چه بود پاداش آن کس که با اهل تو ناصوابی اندیشد مگر آنکه او را به زندان کنند یا عذاب کنند او را به زخم چوب، عذاب دردناك یوسف (گفت[٣]) او از من درخواست و من می‌دویدم تا بگریزم و او می‌دوید تا مرا بگیرد، گناه او را بود نه مرا. عزیز گفت: بچه حجت[٤] گفتی که جرم زلیخاراست. یوسف گواه نداشت. اشارت کرد به کودك خرد در گهواره و آن کودکی بود شیرخواره. در خبرست که چهار کودك شیرخواره سخن گفتند: کودك جریح عابد، و کودك اصحاب اخدود، و کودك مریم، و کودك یوسف علیه‌السلام. کودك گفت: اگر پیراهن از پیش دریده آمده[٥] جرم یوسف راست و اگر از پس دریده آمده جرم زلیخاراست. چون پیراهن یوسف از پس دریده بدید و گواهی آن کودك بشنید زلیخا را گفت: جرم ترا بوده است.

پس حدیث یوسف و زلیخا در مصر فاش شد و مردمان ایشان را

١ - آیهٔ قرآن است: (زلیخا) قصد او (یوسف) کرد و او (یوسف) قصد وی (زلیخا). ٢ - این عبارت تفسیر آیه است: (زلیخا) قصد او کرد، قصد نگاهداشتن. و او (یوسف) قصد وی (زلیخا) کرد، قصد گریختن. ٣ - در اصل نیست. ٤ - دلیل، برهان. ٥ - آمدن، فعل معین است بمعنی **شدن**.

در زبان گرفتند و گفتند زلیخا درم خریدهٔ خود را دوست می‌دارد و برو عاشق شده است . پس زلیخا مهمانی ساخت و زنان محتشمان را بخواند . گویند چهل زن بودند و آن چهار زن که بیشتر ملامت می کردند زن ساقی ملك ، و زن حاجب ، و زن مطبخ سالار ، و زن دوات دار . پس به نزدیك یوسف آمد . گفت : ای بندهٔ نافرمان هرچه گفتم نکردی ، یك کار از تو درمی‌خواهم ،گفت چه می‌خواهی ؟ گفت ترا بخواهم آراست . گفت تو دانی . پس گیسوهای او به مروارید مرصع کرد و قبای حریر سبز در وی پوشانید و کمری از زر برمیان او بست و موزهٔ [1] سپید درپای او کرد و مندیلی [2] بر کتف او او کند و طشت و آب دستان [3] سیمین بدست او داد . چون از طعام فارغ شدند هریکی را ترنجی و کاردی به دست داد . پس فازیشان [4] گفت هیچ حقی هست ما را برشما . ایشان گفتند تو مهتر مایی ، فرمان تو برما روان است . گفت شما دانید که یوسف را در دل من چه محل است . اکنون سوی شما بیرون خواهد آمد . بحق من بر شما که هریکی ازآنچه در دست دارید پاره‌ای وابرید [5] و به‌وی دهید . پس یوسف را گفت : سوی این زنان بیرون شو و پیش ایشان برو . یوسف بیرون آمد و پیش ایشان بگذشت . صورتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده . چشمها و دلهای ایشان را در ربود و هوش و عقل از ایشان زایل شد و حال بریشان بگردید . دستهای خویش می بریدند و آگاهی نداشتند . چون باهوش آمدند گفتند این آدمی نیست مگر فریشتهٔ بزرگوار [6] .

۱ــ نیم چکمه ، پاپوش . ۲ــ دستار ، دستمال . ۳ــ آفتابه . ٤ــ با ایشان ، بایشان . ٥ــ وابریدن : بازبریدن ، جدا کردن . ٦ــ در غزلهای فارسی مکرر باین مورد از قصهٔ یوسف اشاره شده است . سعدی گوید : گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی ــ روا بود که ملامت کنی زلیخا را .

پس زلیخا را گفتند: جای ملامت نیست برتو ، تو معذوری . زلیخا گفت: من او را خواستم ، او مرا نخواست . پس زنان روی به یوسف کردند . گفتند چرا رضای کدبانو نگه‌نداری و خویشتن برو عرضه کردند ، اجابت نیافتند . پس زلیخا را گفتند ستیهنده[۱] و نافرمان غلامی است ، و بدخو ، و تو بسبب او بدنام شدی . ترا هیچ روی[۲] نیست مگر آنکه یك چندی او را به زندان کنی تا این سخن درباقی شود[۳] .

پس زلیخا عزیز را گفت: من بسبب این غلام عبری بد نام شدم و هر که ازین[۴] چیزی برو یاد کند می‌گوید گناه زن را بود نه مرا ، باید که یکچندی او را به زندان کنی . عزیز گفت صوابست . پس زلیخا فرمود تا سه بند سبك بکردند و بر پـای یوسف نهادند و او را به زندان بردند . زلیخا بران پشیمان شد . هر شب بر بام آمدی و می گریستی تا چهارسال همچنین زاری می کرد . پس طمع از یوسف ببرید .

وَ دَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتیانِ درشدند با وی در زندان دوجوان ، یکی ساقی ملك نام او شرهاقم و دیگر طباخ ملك نام وی شرهاکم . وگفته‌اند ساقی ملك نام او محلت ، و نام طباخ یونا . ابن عباس گوید ، رضی‌الله عنه ، سبب افتادن ایشان به زندان آن بود که ملك مدین رسیس فرستاد ، یعنی جاسوس ، به مصر و هزار دینار وی را داد تا وی ساقی ملك را بفریبد تا او را زهردهد در شراب ، تا هلاك شود . چون رسیس بیامد و آن حال عرضه‌کرد برساقی . قبول نکرد . چون از ساقی نومید شد طباخ را بگفت که خود خاص[۵] بتو آمده‌ام ، این هزاردینار نقد بستان و زهر در طعام ملك کن و ملك مدین ضمان کرده که چون ولایت بگیرد ترا وزارت دهد . طباخ فریفته شد و قصد آن کرد که زهر درطعام کند تا

۱ـ ستیزه‌جو . ۲ـ چاره . ۳ـ درباقی شدن : کنایه از فراموش شدن و متروك ماندن است . ٤ـ یعنی ازین داستان . ٥ـ خصوصاً، بخصوص.

ملك بخورد هلاك شود . طعام پیش آورد . ساقی بر سر ملك ایستاده بود. گفت زهرست مخور ، ملك مرطباخ را گفت . نخست تو بخور . نیارست خورد . بفرمود تا بسگ دادند . بخورد ، بمرد . ملك ساقی و طباخ را هردو بزندان کرد . چون به زندان افتادند یوسف را دیدند در زندان ، با سیرت پیغامبران و شفقت و نصیحت و تواضع و احسان بجای اهل زندان. همه باوی الف[1] گرفتند و وی خوابها را تعبیر می کرد همه صدق و صواب . و آن، آن بود که جبریل ، علیه‌السلام ، نزد یوسف آمد در زندان . گفت دهان باز کن . باز کرد . گوهر زرد در دهان وی او کند . نور آن بدل او رسید . دل یوسف بتعبیر خوابها گشاده شد . زندانیان او را چون چاکر و بنده گشتند به تعظیم و حرمت .

زندان وان[2] وی را گفت : یا یوسف من ترا سخت دوست دارم ، حکم زندان سوی تو کردم ، آن را که خواهی بدار و آنرا که خواهی رها کن . یوسف گفت : مرا از دوستی مخلوقان بس . اول پدر مرا دوست داشت ، آن دوستی پدر بود که برادران مرا حسد کردند و به چاه او کندند ، پس بفروختند تا به دست زلیخا افتادم . آنگاه زلیخا مرا به دوستی گرفت . از دوستی او بود که به زندان افتادم . نخواهم دوستی مخلوق ، مرا دوستی خالق بس .

چون پنج سال بر آمد از بودن یوسف در زندان ، بامداد ساقی ملك گفت یوسف را ، من دوش خواب عجیب دیده‌ام . چنان دیدم که در رز[3] شدمی و در ان رز تاك[4] بودی آن را سه شاخ؛ و سه خوشه انگور ازو فروآویخته ، من آن را گرفتمی و عصیر[5] کردمی و فا[6] دست ملك

۱ــ بکسرهمزه ، الفت وآشنائی وانس . ۲ــ زندانبان ۳ــ باغ انگور
۴ــ مو، درخت انگور . ۵ــ عصیر : شیره. ٦ــ فا: با؛ به .

دادمی . نخست آن خواب فاطباخ بگفت وطباخ خود خواب ندیده بود . ساقی را گفت : باش تامن از آنجا که حال منست خوابی فرابافم[۱] وهردو خواب بریوسف عرضه کردند آزمایش را[۲] ، و گویند هردو خواب دیده بودند .

چون ساقی خواب خویش بگفت طباخ نیز گفت که من بخواب دیدم که سلهٔ[۳] نان بر سرداشتی ، مرغان از هوا فرود می‌آمدی و از آن طعام می‌ربودی . بیا گاهان ما را به تعبیر این خواب که می‌بینیم ترا ازجملهٔ نیکوکاران و عالمان .

یوسف، علیه‌السلام ، پیش از آنکه تعبیر خواب ایشان بکرد ایشان را با دین اسلام خواند و خواست تا نوعی از کرامت بدیشان نماید عجیب‌تر از تعبیر ، چنانکه گفته آمد درترجمه . آنگاه‌گفت : اما یکی از شما که خواب عصیر و سقی[۴] دیده‌است وی با سرعمل[۵] خویش‌گردد و شراب می‌خوراند مهتر و خداوند خویش را ؛ و آن سه شاخ با سه خوشه که در خواب دیدآه‌ن است که سه روز دیگر در زندان باشد . آنگه وی را ببرند و بنوازند .

ساقی شاد شد . گفت خواب یار مرا تعبیرکن تا نیز وی شادگردد . یوسف گفت : تعبیر وی آن است که سه روز نیز در زندان باشد . آنگاه وی را ببرند و بردار کنند تا مرغان هوا وی را می برند و می‌خورند . طباخ چون این بشنید اندوهگن[۶] گشت و ازآن خواب خویش تبرا[۷] کرد . گفت من خود خواب ندیده‌ام ولکن برموافقت ساقی گفتم . و ساقی با وی یارگشت بر انکارخواب . گفت : قضا کار خویش بکرد . گفت:

۱ــ فرا بافتن ؛ جعل کردن. ۲ــ برای امتحان. ۳ــ سبد. ٤ــ بسکون قاف وباء ؛ ساقیگری. ٥ــ شغل . ٦ــ بکسر گاف ؛ مخفف اندوهگین ، غمناك.
۷- پرهیز ؛ دوری کردن .

ما این خواب ندیده‌ایم چرا حکم کنی که این ببود[1]. گفت زیرا که خدای تعالی مرا صدیق[2] خواند، هرچه برزبان من براند صدق بود.

پس یوسف مرساقی راگفت: ملك را بگوی که مظلومی است در زندان مانده ازپنج سال باز[3]، بی‌جرم؛ تا بودکه درکار من نظر کند پس دیو بر آن ساقی‌فراموش‌کرد تا پس ازآن اند سال، یعنی هفت سال دیگر بماند، جمله دوازده سال؛ و آن استعانت به مخلوق خطا بود. جبریل آمد وگفت: مرا می‌دانی[4]؟ گفت نورت با نور فرشتگان می‌تابد. گفت: من جبریل‌ام. یوسف گفت: **یا اَخَا الْمُنْذِرینَ مالی اَریكَ بَیْنَ الْخاطِئین**[5] جبریل گفت:**یا طاهِرَ الطّاهِرینَ یُقْرِئُكَ السَّلامَ رَبُّ الْعالَمینَ وَ هُوَ یَقُول أَما اسْتَحْیَیْتَ اِذ اسْتَشْفَعْتَ بالآدمیین فَوَعِزَّتی وَ جَلالی لَاُلْبِثَنَكَ فی السِّجْنِ بِضْعَ سنین**[6]

یوسف آن بشنید، دانست که خطا کرد که حاجت به مخلوق برداشت. زار بگریست. گفت یا جبریل، آنکه او از من خشنود بود؟ گفت بود. گفت اکنون باکی نیست هرچند که در زندان و محنت بمانم، بعدما[7] که درخشنودی خدا باشم.

پس جبریل به زمین اشاره‌کرد. گفت **انفرجی** «گشاده‌شو» زمین گشاده می‌شد و می‌شکافت تا آن صخره‌که زمین برو نهاده‌است پدید آمد.

---

۱ - بفتح واو: واقع خواهد شد. ۲ ـ بکسر صاد و تشدید دال: راست گو. ۳ ـ از پنج سال به اینطرف؛ تاکنون. ٤ـ دانستن: شناختن. ٥ - منذر یعنی بیم دهنده (از عاقبت‌کار ناپسند وگناه) و اینجا مراد ازآن پیغمبرانست و معنی عبارت‌آنکه: ای برادر پیغمبران چه شدکه ترا میان خطاکاران می‌بینم؟ ٦- ای پاك (درزمرهٔ) پاکان، پروردگار جهانیان ترا سلام می‌رساند و می‌گوید آیا شرم نداشتی‌که به‌آدمیان پناه جستی. سوگند به عزت و جلالم‌که ترا چندسال (دیگر) در زندان بدارم. ۷- ما: آنچه - بعد ماکه: بعد ازآنکه.

جبریل گفت بنگر تا چه بینی؟ گفت موری می‌بینم بر آن سنگ گفت نیز چه می‌بینی؟ گفت طعامی در دهان دارد، مـی خورد. گفت خدای تعالی می‌گوید من موری را بی‌روزی در میان سنگی فراموش نکرده‌ام، ترا بر پشت زمین فراموش کنم؟ تو کجایی و وقت خلاص تو کی است؟

پس چون فرج او نزدیك آمد، غالب قطان گوید که یوسف گفت: علیه‌السلام، جبریل نزدیك من آمد برصورتی که من ندانستم که او جبریل است. گفتم تو که ای؟ گفت جبریلم، خدای تعالی مرا به تو فرستاده است تا ترا دعایی بیاموزم. گفتم آن ت؟ گفت بگوی **اَللّٰهُمَّ اَجْعَلْ لِی فَرَجـاً وَ مَخْرجاً وَ ارزُقنِیْ مِنْ حَیْثُ لا اَحْتَسِبُ**[1]. این دعا بگفتم. دیگر روز از زندان بیرون آمدم. پس چون خدای، عزّوجلّ، خواست که یوسف را از زندان برهاند ملك مصر را خوابی نمود. حکما و علما وسحره[2] را و منجمان و معبران[3] را گرد کرد وگفت به خواب دیدم که هفت گاو فربه از جوی بیرون آمدی و در مرغزار چرا می کردی و او دریشان می‌نگریستی. پس هفت گاو لاغر بیامدندی و آن گاوان فربه بخوردی و بریشان هیچ افـزونی پدید نیامدی؛ و هفت خوشهٔ سبز دیدی که هفت خوشك[4] سپید بدان برپیچیدی و آن را ناپدید کردی، چنانکه ازان خوشهای سبز هیچیز پدید نبودی. آنکه گفت ای گروه من، جواب دهید مرا. گفتند این اضغاث احلام[5] است و اضغاث احلام را تعبیر نبود.

۱- خداوندا مرا گشایش ورهایشی بساز ومرا روزی کن ازجائی که پیش‌بینی نمی‌کنم. ۲- جمع‌ساحر، جادوگران. ۳ - تعبیرکنندگان، خوابگزاران.
٤- خوشك: خشك. ٥- اضغاث جمع‌ضغث: پراکنده- احلام‌جمع حلم‌بضم‌حاء بمعنی خواب. اضغاث احلام: خوابهای‌پریشان.

ساقی در آن مجلس حاضر بود . ملك را خدمت کـرد و گفت آن جوان کنعانی در زندان داناست به علم تعبیر خوابها . من و آن طباخ خواب دیدیم و از او پرسیدیم ، راست چنان بیامد که وی گفت و همهٔ اهل زندان متفق‌اند که او را نظیر نیست درعلم تعبیر و معجزات و کرامات . اگر کسی این‌خواب را تعبیر داندکرد اوست . ملك فرمود که برو و از وی بپرس .

ساقی به زندان آمد . گفت ای صدیق ، جواب ده ما را در تعبیر خواب که هفت گاو فربه از دریا بر آید وهفت گاو دیگر لاغر پدید آید وآن گاوان فربه را بخورد و نیزجواب ده درهفت خوشهٔ سبز که پدید آید و هفت دیگر خشك بران پیچیده آن را نیست کند . و ملك منتظر جواب توست تا چه‌گویی .

یوسف گفت : هفت سال کشت بسیار می‌کارید و آنگاه می‌درویدʼ[1] و همچنان در خوشه می گذارید ، مگراندکی از آن می‌خورید . پس از آن هفت سال قحط و تنگ سال بود سخت . ازان ذخیره می‌خورید . پس ازان بیاید فراخ سالی . و تعبیر آن : آن هفت خوشهٔ خشك تنگی سالهاست ، چنانکه درترجمه گفته آمد .

چون ساقی این بشنید خبر به ملك برد . ملك گفت به من آرید تا پیش من بگوید که من او را بنوازم و خلعتها دهم که چنین کس به زندان دریغ بود. چون مژدگان آوردند به فرج و نجاة و رسول[2] آمد به بشارت ، یوسف گفت یکبار بازگرد به نزد ملك تا بپرسد که چه بود آن زنان را که دستها می بریدند .

۱ــ می‌کارید ومی‌درویدومی‌گذارید ومی‌خوریدصیغهٔ امرست. یعنی بکارید وبدروید وبگذارید وبخورید . ۲ ــ پیغام‌آور .

رسول صلی‌الله علیه و آله چون بدین آیت رسیدی گفتی **رَحِمَ‌اللهُ اَخی یُوسُفَ ذا اَناة لَو کُنْتُ اَنا لَبادَرتُ الباب**[۱] یوسف بدان تأنی آن خواست که معلوم گرداند ملك را بی‌جرمی خویش، تا چون وی را ببیند وی را به چشم اعظام[۲] و اکرام نگرد نه به چشم اجرام[۳] و انتقام.

وایشان چهل زن بودند. نه ازیشان درعشق یوسف بمرده بودند. سی زن بمانده بودند. ملك ایشان را پیش خواند وازیشان بپرسید. گفتند معاذالله که ما از وی بدی و عیبی ندیده‌ایم، بل که بر وی بهتان گفتند تا وی را به زندان کردند به ظلم زلیخا گفت اکنون حق پدید آمد و من از ملامت خلق ایمن شده‌ام. من درخواستم از وی تن وی را و یوسف از جملهٔ راستگویان است. وی را هیچ جرم نبود.

چون خبر به یوسف آوردند یوسف گفت این پرسیدن از بهر آن بود تا عزیز مصر بداند که من هرگز وی را خیانت نکرده‌ام در ناپیدایی،[٤] هرچندکه بنده از حدیث‌النفس خالی نبود.

ملك‌گفت به من آرید اورا تا برگزینم خاص وزارت‌خویش را. چون یوسف اززندان بیرون آمد زندانیان بخروشیدند برفراق یوسف یوسف دعا کرد: **اَللّٰهُمَّ اعطِفْ عَلَیْهِم قُلُوبَ الْاَخیارِ ولا تَغُمَّ عَلَیْهِم الاخبار**[۵] از آنجاست‌که خبرهای غریب همه از زندانیان شنوند. چون بیرون آمد بردرزندان بنبشت: **هذا دارُالْبَلاءِ وقَبْرُ الْاَحیاءِ وَشَماتَةُ الْاَعْداء**[٦].

۱- خدای بربرادرم یوسف شکیبا ببخشاید، اگرمن بودم به‌در می‌جستم.
۲- بزرگ داشتن ۳-گنهکارشمردن. ۴- در پنهان، درخفا، ۵- خداوندا، بریشان دل نیکان را مهربان‌کن وازایشان خبرها را پوشیده مدار. ٦- این خانهٔ بلاوگور زندگان وسرزنش دشمنان است.

و ملك (را) حجله‌ای زرین بود که خاص مرکب او بود. آن را بیاوردند و بر پیل بستند و یوسف را خلعت پوشانیدند و بر آن مرکب نشاندند و خیل و حشم[1] ملك به گرد وی درآمدند و از در زندان تا سرای ملك سماطین[2] زدند و بر یوسف نثار می کردند تا به در سرای ملك آمدند. چون یوسف به ملك رسید دعا کرد:

اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسْأَلُكَ بِخَیْرِكَ مِنْ خَیْرِهِ وَ اَعوذُ بِكَ مِنْ شَرِهِ وَ شَرِّ غیرِهِ[3].

چون ملك را چشم بروی افتاد پاره‌ای نور دید که می آمد درهوا. قرار از وی بشد. برخاست و پیش یوسف باز آمد وهرگز کس را برنخاسته بود. او را بر تخت خویش بنشاند و گفت یا یوسف تو به نزدیك ما بزرگواری سزاوار به همهٔ کرامتها. و آن بود که ملك با یوسف به هفتاد لغت سخن گفت. یوسف به هفتاد لغت جواب داد و به لغت عبرانی غریب او را دعا کرد. تراجمهٔ[4] ملك آن لغت ندانستند. وی را پرسید که این لغت کیست؟ گفت لغت پدران من ابراهیم و اسحق و یعقوب، و نیز به لغت عرب سلام کرد. ملك او را پرسید که این لغت کیست؟ گفت لغت عمّ من اسمعیل عربی. ملك را از آن سخت عجب آمد. گفت **اِنَّكَ الْیَوْمَ لَدَیْنا مَکینٌ اَمینٌ**[5].

ملك مصر آن روز جمال و نور یوسف بدید و نسب او بشنید وصیانت[6]

۱ـ خیل گروه اسبان و حشم گروه خدمتکاران ۲ـ دو رده - دوصف - و معنی آن را پارچه و فرشی که در رهگذر بزرگان می گستردند نیز نوشته‌اند. ۳ـ خداوندا، من خیر ترا از (طریق) خیر او مـی جویم و از شر او و شر دیگران بتو می‌پناهم. ۴ـ جمع ترجمان: مترجم. ۵ـ تو امروز نزد مامحترم ومعتمدی ـ این آیه ازقرآن است و درقسمت ترجمهٔ این تفسیر زیرآن به فارسی چنین است: امروز بنزد ما شکهمندی واستوار. ۶ـ برگزیدگی بضم صاد: اصالت و برگزیدگی.

او معلوم گشت . بهیچ نوع او را چنان خریداری نکرد که به علم . و آن چنان بود که ملك خواب خویش بر یوسف عرضه کرد . خود نیك یاد نداشت . یوسف درایستاد و آن خواب چنانکه بود راست بگفت . پس آن را تعبیر کرد . ملك گفت این از همه عجب‌تر ، خواب من دیده‌ام ، چنانکه بوده است تو خبر می کنی . بروی ثناها گفت . آنگاه گفت تو این علم ازکجا آموخته‌ای که علم غیب در جهان را کس نبوده است . گفت من این علم از امین وحی خداوند خویش آموخته‌ام، یعنی جبریل. ملك گفت این هفت سال که فراخ سال باشد همهٔ عالم باشد ؟ گفت بلی . و این هفت سال که تنگی باشد همچنین ؟ گفت بلی . گفت درین هفت فراخ سال چکنیم ؟ گفت بباید فرمود تا دشت و کوه و بیابانها بکارند و غلها همچنان در خوشها بگذارند تا بماند و کاه آن ستوران را بود و حبوب[1] آن مردم را. ملك گفت آن همه غلها در کدام جای توان نهاد ؟ گفت دیوار بستها بباید کرد و پر از غلها بباید نهاد و مهر باید کرد تا هفت سال دیگر را فرارسد و چنان گردد که از اطراف روی به مصر نهند به طلب غله و غله برابر زر گردد و همهٔ انبارها که پر ازغله باشد پر از زر و سیم و جواهر گردد و آن همه غلها نگاه می‌باید داشت و به تقدیر[2] به خلق می‌باید فروخت . ملك گفت این شمار راکه تواند. کرد که اگر همه مصر فراهم کنی شمار این نگاه نتوانند داشت . **قالَ اجْعَلنی علــی خَزائنِ الْأرْضِ اِنّــی حَفیظٌ عَلیم**[3] یوسف گفت مرا نگاه‌وان کن برخزائن زمین مصر که این جز به دست من بر نیاید ، خدای تعالی مرا خبرداده است .

۱ـ جمع حب : دانه. ۲- به‌اندازه، به‌میزان معین. ۳ـ گفت‌مرا برخزینه‌های زمین بگمار که من نگاهبانی دانا هستم ـ آیهٔ قرآن‌است .

آنگاه ملك انگشتری از انگشت بیرون کرد و تاج ازسر برگرفت گفت بگیر خاتم[۱] ملك . همه فرمان مملکت سوی تو کردم و تاج برسر نه ، مملکت می‌ران[۲] و این تخت من ترا ؛ ملك وار بنشین که جهان به تو آبادان خواهد بود . یوسف گفت : انگشتری فراپذیرم تا به نشان تو مملکت می‌رانم اما تاج نخواهم . ملك گفت فرمان تراست ، اگر تو تاج برسر ننهی من نیز ننهم ، حشمت ترا .

یوسف آن سال بفرمود تا جویهای بسیار بکندند و غله‌ها بسیار بنهادند و خنبهای[۳] عصیر پر کردند در آن هفت سال . چون وقت تنگی آمد یوسف ، علیه‌السلام ، منادی فرمود درهمهٔ نواحی مصر که هیچ کس نباید که یك دانه تخم در زمین افکند که بنه روید . آنگه جبریل آمد و آواز به شهر در داد که **جوعوا**[۴] آن شب گرسنگی برخلق افتاد . همه گرسنه شدند چون از خواب بیدار شدند فریاد می کردند که ای وای از گرسنگی ، ملك مصر همچنان از خواب بیدار شد . به یوسف زنهار خواست که وای از گرسنگی . و آتش گرسنگی در شکم او افتاده بود . یوسف علیه‌السلام ، دست به شکمش فرو آورد . آرام گرفت .

چون یوسف انبارها پر کرد و وکیلان و خازنان[۵] را فرا کرد خبر انبارهای مصر به جهان بیفتاد . خلق روی به مصر نهادند به‌طلب خوار بار . یوسف ، علیه‌السلام ، اول سال به زر و سیم می‌فروخت تا هر زر و سیم که در مصر بود در دست وی افتاد . انبارها از غله تهی می کرد و زر وسیم در آن می نهاد. دیگر سال به جواهر وحلی وحلل می‌فروخت و سدیگر سال به رمه و چهارپایان می‌فروخت . چهارم سال به بندگان و پرستاران

۱ــ مهر . ۲ــ صیغهٔ امر ، یعنی بران . ۳ــ خنب ، خم ، خمره.
۴ــ گرسنه شوید . ۵ــ خزینه داران .

می‌فروخت . پنجم سال بـه منزلها و دکانها و کوشکها [۱] و مستغلات [۲] می‌فروخت . تا همهٔ مصر ملك‌وی گشت . ششم سال بـه باغ و بوستانها وضیعت [۳] می‌فروخت . هفتم سال به تن انسان می‌فروخت . کار بدانجا رسید که مردم می‌آمدند ، قبالهٔ بندگی خویش یوسف را نبشته و گواه بر گرفته ، قباله به یوسف تسلیم می کردند ، تا همهٔ اهل مصر او را خط بدادند به بندگی . چندان قباله گرد آمد یوسف را ، که انبارها از آن پر کرد تا هیچ کس نماند در مصر که نه همه بندهٔ وی گشتند .

ملك مصر به نزدیك‌وی آمد . خدمت کرد . گفت هرگز تا مصر بوده است هرگز کس برمصر این قدرت و مملکت نداشته که تراست . همه به طوع و رغبت بندهٔ تو گشتند که همه را بـه جان برهانیدی . اکنون آمده‌ام تا فرمان کنی بـر من بهرچه خواهی . یوسف گفت ایها‌الملك [۴] من خلق را برهانیدم نه برای آن که دربلای بندگی افکنم . لابل که نگه داشت [۵] ایشان خواستم . اکنون من این نیکویی بریشان تمام کنم ، همه را آزاد کنم و املاك ایشان با ایشان دهم . چون یوسف این بگفت ملك گفت گواه باش که من بنده‌ای‌ام از بندگان تو . با من همان کن که با ایشان . یوسف گفت گواه‌باش که من همه را آزادکردم . در اخبارست که آن روز آزادکرد که یعقوب را بدید . همه را برروی وی آزادکرد .

و زلیخا را در آن هفت سال هرچه داشت همه برسید [۶] . به نان خواستن افتاد . نابینا گشت در محنت روزگار . وقتی اندیشید که خـود را فا راه یوسف باید افکند تا مگر نظری بر وی نگرد . و یوسف ،

۱ـ کوشك : قصر ، کاخ. ۲ـ املاکی که اجاره داده می‌شود مثل دکان وکاروانسرا وحمام . ۳-آب وملك ،کشت زار. ٤- ای پادشاه. ٥- نگه‌داشت : حفظ . ٦- برسیدن : تمام شدن.

علیه‌السلام ، عادتی داشتی که هر هفته برنشستی[1] با صد هزار سوار آراسته ، از ارکان مملکت ، گرد شهر مصر بگشتی تا اهل مصر ویرا بدیدندی . از دیدار وی زندگی و تازگی دریشان پدید آمدی . چون زلیخا قصد کرد که به راه وی آید وی را گفتند یوسف از تو رنج بسیار دیده است ، مبادا که ترا بیند آن حالها با یاد آرد ، ترا مکافات کند ، از این خوارتر گردی که هستی . زلیخا گفت من از کرم وی خبردارم . شما ندارید . مرا به فلان جای برید تا با وی سخن گویم . وی را در محفه نهادند و به سر راه بردند . چون یوسف ، علیه‌السلام ، در رسید زلیخا ضعیف‌وار آواز داد که **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی جَعَلَ الْعَبیدَ بطاعَتِه مُلُوکاً والْمُلُوکَ بِعِصیانِه عَبیداً**[2]. یوسف آن را بشنید ، اسب بازداشت[3] گفت آن کیست . گفت منم زلیخا ، آنکه ترا بر کنار گرفتمی و موی ترا بشانه کردی و به دست خویش طعام در دهان تو نهادی و ترا بخوابانیدمی و خود نخفتمی ؛ تن و جان خود را فدای تو کردم در خدمت ؛ امروز بدین حال افتادم . ازپس آن عز چنین ذلیل گشتم و از پس جوانی و کامرانی چنین ضعیف ببودم[4]، نابینا گشته بجای[5] رحمت . خلق باید که برمن رحمت کند ، همی گفت و می گریست . آنکه گفت چنین است ، **اِنَّ الصَّبْرَ والتُّقی صَیَّرَ الْعَبیدَ مُلُوکاً و الْحِرصَ والشَّهْوةَ صَیَّرَ الْمُلُوکَ عَبیداً**[6] چنین که حال منست که مغبوط[7] همهٔ اهل مصر بودم امروز مرحوم[8] همهٔ اهل مصر گشته‌ام .

۱- برنشستن : سوار شدن . ۲ ــ خدائی را سپاس که بندگان را بسبب فرمانبرداری پادشاه کرد و پادشاهان را بعلت نافرمانی بنده گردانید.

۳ــ نگاهداشت . ٤ ــ ببودن : شدن . ۵ ــ بجای چیزی بمعنی سزاوار و درخور ، وبجای کسی یعنی درحق او. ٦-که شکیبائی وپرهیزکاری بندگان را پادشاه گردانید و آزو کامجوئی پادشاهان را بنده کرد. ۷- مورد رشك. ۸-مور درحم .

یوسف ، علیه‌السلام ، زار بگریست ، و همچنان گریان بگذشت . کس به وی فرستاد ، گفت اگر بیوه‌ای ترا بزنی کنم ؛ اگر شوهرداری ترا توانگری دهم . زلیخا مر رسول را گفت . خاموش ، برمن خندستانی[1] مکن ؛ آن وقت که بازان جمال وعز بودم در من ننگریست . اکنون که پیر گشتم وضعیف و درویش و نابینا ، وخوار گشتم در من کی رغبت کند ؟ محال سخنی است .

دیگر بار یوسف ، علیه‌السلام ، با سروی رسید . وی را گفت رسول ما پیغام به تو رسانید ؟ گفت ای ملك ، به خدای ابراهیم که یك نگریستن بر روی تو به من دوستر ازین جهان و هرچه درین جهان چیزست . گفت : ای عجب ، آن همه جمال تو بدل شد و عشق بدل نشد. زلیخا گفت : ای ملك مصر ، تازیانه برسینهٔ من نه تا عجایب بینی . یوسف ، علیه‌السلام از سرعماری[2] سر تازیانه فرو گذاشت ، برسینهٔ زلیخا نهاد ، توش[3] دل زلیخا به دست یوسف رسید . عجب بماند. گفت حاجت خواه تا روا کنم ، گفت مرا به تو چهارحاجت است : توانایی وعز و جوانی و بینایی .

یوسف در آن فروماند ، در آنکه[4] جوانی و بینایی جز خدای کس نتواند داد . جبریل گفت : یایوسف ، آن ضعیفه را اومید[5] دادی که حاجت خواه ، اکنون چرا حاجت وی بر نیاری ؟ گفت یا جبریل ، او چیزی می خواهد که مقدور من نیست چون جوانی و بینایی . جبریل گفت آنچه توانی بده . گفت : توانم که او را مال دهم تا توانگر گردد و بزنی کنم تا عزیز گردد اما جوانی و بینایی خدای را باید داد . جبریل

۱ــ خندستانی: استهزاء ، مسخره کردن. ۲ــ عماری : کجاوه. ۳ــ طپش: تپش. ٤ــ شاید «از آنکه» درست باشد؛ یعنی بسبب آنکه. ۵ــ تلفظ قدیم این کلمه بضمهٔ کشیده است که بصورت واو نوشته میشده.

گفت : آنچه توانی بکن و آنچه نتوانی از خدای بخواه تا بکند . یوسف علیه‌السلام ، او را بزنی کرد و مملکت مصر سوی او کرد و دو رکعت نماز کرد و نام مهین[۱] خدای عزوجل بخواند ، خدای عزوجل جوانی و بینایی بدو باز داد ، به‌دو چشم بینا شد و باز آن جمال اول گشت . یوسف بروی شیفته و بی‌صبر گشت . چنانکه دراول زلیخا بود .

یوسف وی راگفت مرا چندان چرا رنجه داشتی ؟ گفت مرا ملامت مکن که خدای تعالی این جمال ترا داده ومن زنی جوان و به نازپرورده با دل پرشادی وکامرانی ، عجب مدار آنچه رفت از من . و نیز آن وقت از مولی[۲] خبر نداشتم ، اکنون وی را بشناختم و با وی انس گرفتم ، تابان بود[۳] در دل جز دوستی او . چهار سال درحبالهٔ[٤] یوسف بماند و از وی دوپسر یافت ، افرایيم‌بن یوسف ومنشا بن یوسف .

وهب بن منبه گوید : هفت سال قحط افتاد بــه زمین کنعان . یعقوب را علیه‌السلام ، فرزندان وخیل[۵] بسیار بودند . به قوت درماندند . یعقوب‌گفت : می‌شنوم که به مصر ملکی است برملت[٦] ابراهیم . کریم طبع و نیکوکار . بروید و به نزد وی شوید و حال خویش بروی عرضه کنید تا شما را خواربار فروشد . پسران یعقوب برخاستند ، ده پسر ، چیزی که داشتند از زر و سیم و آن متاعی که بهتر بود برگرفتند و به مصر شدند . قضا را آن روز که ایشان به مصر رسیدند زاد[۷] ایشان برسید هیچیزی[۸] نیافتند . چون به‌کنار مصر رسیدند سخت‌گرسنه بودند ، چنانکه گرسنگی بریشان اثر کرده بود . جوانانی بودند نیکوروی و

۱- اسم اعظم . ۲ـ دوست - مراد خداوند است. ۳-کلمهٔ «تابان» ظاهراً تلفظی از«تاوان» است. ٤ـ به‌کسر اول دام وبندست واینجایعنی درقید نکاح .
۵- در اصل بمعنی گلهٔ اسب و به مجاز یعنی گروه وابستگان و خدمتکاران .
۶-طریقت وشریعت . ۷ـ توشه . ۸- هیچ چیزی .

نیکوقد . درهمهٔ مصر چون ایشان ده مرد نبود . آن روز خروج یوسف بود. چون موکب اورا بدیدند به یکسو بیستادند. خلق بریشان گرد آمد و درچهره و منظر ایشان می‌نگریستند تا یوسف دررسید درعماری . چشم بریشان افتاد . پرسیدکه ایشان که‌اند . گفتند ایشان جوانانی‌اند از زمین کنعان آمده‌اند به طلب قوت . یوسف چو ایشان را بدید بشناخت . هم در زمان[1] یوسف خواص خویش را بخواند ،گفت ایشان را ببرید و فروآرید وطعام دهید که اثرگرسنگی بریشان ظاهر است . او را برایشان رحمت آمد . فروآوردند وطعام دادند . دیگر روز یوسف ایشان را پیش خواند . گفت شما از کجایید ؟ گفتند ما فرزندان اسرائیل‌الله‌ایم ، نوادگان اسحق ذبیح‌الله ، نبیرگان ابراهیم خلیل‌الله . به زمین ما تنگی افتاد و ازکرم ملك خبر یافتیم . پیر[2] ما یعقوب ما را بفرستاد تا از فضل وکرم ملك نصیب یاویم[3] و به‌حرمت آن پیر و اسلاف با ما نیکویی کند .

یوسف گفت : شما به پیغامبرزادگان نمانید ، شما با دزدان و جاسوسان مانید . ایشان را بازگردانید تا حال ایشان بنگریم . یهودا گفت : عجب ازکار این ملك ، به اول ما را نیکو داشت و به آخر متهم کرد .

روز دیگر بیامدند . گفتند : یا ایهاالملك[4]، ما آنیم که ترا گفته‌ایم . ما را پدری است پیر و ضعیف و ناتوان . فرزندی از اوضایع شده است ، کهین ما ، دوسترین همهٔ ما بدل او آن فرزند بود ، درانده و غمان بگداخته ، اگر ما دیرتر برویم مخاطره بود که هلاك شود . یوسف گفت : چه افتاد آن فرزند راکه از پدر غایب شد ؟ گفتندگرگ

۱- بی‌فاصله، بفور. ۲-پدر. ۳-یابیم. ٤- ای پادشاه.

او را بخورد . وی را برادری مانده است هم مادر و هم پدر . اکنون پدر بدو تسلی دارد . یوسف گفت چرا او را با خود نیاوردید ؟ گفت دل پدر برنتافت[1] که او را از خود جدا کردید . ما را بزودی روان کن ، حق آن پیر را ،که او را برهمهٔ خلق حق است و توحقگزارترین همهٔ حلقی . یوسف گفت من باور ندارم شما را درین سخن که شما می گویید ؛ ترسم که اگر راست می گویید بر دل آن پیر حمل آید که شما را حبس فرمائیم تا آنگاه که از زمین شما کس آید و معلوم گردد صلاح شما . ایشان خواهشها کردند و زاریها . یوسف اجابت کرد به بازگردانیدن ایشان به شرط رهن کــه به نزد وی بگذارند . آنگاه فرمود کیالان[2] را که کیل ایشان بپیمایند وآنچه آورده‌اند در بار ایشان تعبیه کنند و بدان آن خواست که چون آن بضاعت ببینند حلال ندارند نگاه داشتن آن . پندارند کــه مگر غلط افتاده ؛ زود بازگردند بسبب باز آوردن آن بضاعت ؛ و گفته‌اند : سکون دل ایشان خواست بـه احسان وی .

پس گفت آن برادر شما که از پدر شماست ، بنیامین ، اورا به من آرید و اگر تقصیر کنید نه خواربار بود شما را و نه شما را به خود نزدیك گردانیم . برادران یوسف گفتند فــرمان ملك راست . چون خواستند که باز گردند به تودیع آمدند . یوسف ایشان را گفت شما را می‌بینم بزی ملوکان . نباید که باز نیایید و برادر را نیارید . یکی از شما اینجا بباید بود تا دیگران زود بازآیند . اندوهگین شدند از جهت دل یعقوب .آخر چاره نیافتند . قرعه زدند . قرعه برشمعون آمد که او با یوسف جفا بیش کرده بود ، قصد کشتن او کرده و بر سر چاه

۱ــ تحمل نکرد. ۲- پیمانه کنندگان .

پیراهن ازو بیرون کرده . وی به مصر بیستاد و دیگران بازگشتند .

یوسف مر کسان خویش را گفت : آن جوان را نیکو دارید و از آنچه من‌خورم وی را دهید . چون به نزدیك یعقوب باز آمدند یعقوب گفت : شمعون کجاست ؟ گفت او را به رهن آنجا بگذاشتیم تا ملك را دل برما ایمن بود . یعقوب گفت . ای پسران ، چه خوی است که شما دارید ؟ هر بار که از پیش من فراتر شوید یکی را ضایع کنید . گفتند شمعون را به رهن نگاه داشت و پیمانهٔ طعام بازگرفت تا این نوبت بنیامین را با خود بریم و او را نگاه داریم . یعقوب گفت اگر به شما سپارم با وی همان کنید که با یوسف . به خدا سپارم .

و پس بارها بگشادند . بضاعتها[1] از میان آن بیرون آمد . شاد شدند یعقوب را دل بیارامید[2] و بریوسف ثناها گفتند (که[3]) آن ملك به طبع اسحق وخلق ابراهیم است و به سیرت اسمعیل وهیچ کس ندیدیم به توماننده[4] تر از وی . پس بنیامین را بساخت[5] و عهد ضمان استوار از ایشان فراستد و آن عهد[6] آن بود : ای پسران من ، اگر بنیامین را ضایع کنید باز مبینیدا[7] آن روی نبی عربی هاشمی که نام او محمدست و امتش بیشترین امتان بود ؛ پیغامش بیهین[8] همهٔ پیغامها ، شفاعتش بیهین همهٔ شفاعتها و درجهٔ او بلندترین همهٔ درجها . ایشان پذیرفتند که مبینما[9] روی او اگرعهد بشکنیم ؛ و خدای تعالی را برین گواه کردند .

آنگه جواب نامهٔ یوسف بازنبشت که یوسف به وی نامه نبشته

---

۱ - کالاها - متاعها. ۲-آرام گرفت - آسوده شد. ۳- دراصل نیست .
٤- شبیه. ۵- آماده کرد: مهیا کرد. ٦- بگردن گرفتن : تعهد . ۷ - صیغهٔ دعا. ۸- بیهین : نیکوترین. دراین کتاب کلمات بهین ومهین و کهین اغلب با یای اضافی بعداز حروف اول نوشته شده واین یای مجهول است ، نشانهٔ کشیدگی کسرهٔ قبل. ۹- صیغهٔ دعا .

بود که : « می‌شنوم که تو به روزگارجوانی پیرگشته‌ای . چرا پیش از وقت پیر شدی و پشت تو چرا کوژ گشت و به تن چرا ضعیف شدی وچشم تو از چه نابیناگشت واین همه (اندوه) بردل تو چراست ؟ باید که جواب این نامه بازنویسی و به دست پسر کیهین بفرستی . »

یعقوب بنبشت : « رسیدنامهٔ ملك مصر ، بخواندم و بدانستم و احسان او را به خویشتن و به اهل بیت نبوت و خلت[1] به دعا مکافات کردم و می‌کنم تا زنده باشم . وآنچه از استخبار[2] حال این ضعیف نبشته بودی ، بداندکه تکسر وتغیر[3] من ازبسیاری اندوهان است وهر که او را دراین جهان زندگانی بود سزاست که او را اندوهان بسیار بود . و اولی‌ترین خلق به اندوهان انبیاءواولیاء خدای باشند . اما پیری من پیش از وقت از اندوهان قیامت و اهوال[4] دوزخ است. اما کوژی پشت من از جدایی آن قرةالعین و غم‌گسار من و چشم و چراغ من یوسف است که از وی جدا مانده‌ام و عیش برمن منغص[5] گشته و زندگی برمن طلخ ببوده .[6] اما تاریکی چشم من از بسیاری گریستن منست برفراق روشنایی چشم من یوسف . و بداندکه ما اهل بیتی‌ایم که بلا و محنت برما بباریده . جد من ابراهیم خلیل را به‌آتش انداختند و پدرمرا ، اسحق ، به ذبح مبتلا کردند ؛ و من بیچاره را به جدایی قرةالعین و راحت روح من یوسف مبتلا کردند . در همهٔ جهان غمگسار من این کودك است ، بنیامین ، که یادگار یوسف من است که بسبب او بدین روز افتادم . اکنون او را از خویش جدا کردم و به فرمان و اومید[7]

۱ــ بکسر خاء : دوستی و برادری . ۲ــ خبرجستن ، خبر پرسیدن .
۳ــ شکستگی و دیگرگونی حال . ٤ــ جمع هول : بیم ، وحشت . ۵ــ بتشدید غین، تیره‌شدن. ٦ــ ببودن : شدن . ۷- با واو مجهول یاضمهٔ کشیده: امید.

ملك فرستادم . زنهار ، زنهار که برین پیر ضعیف اندوهگین زنهار نخوری[1] و بر من رحمت کنی تا خدای بر تو رحمت کند ، و وی را با من فرستی و بردرد من نیفزایی و برمن ستم نکنی و مرا ضامن دعای خویش کنی تا خدای تعالی ترا مکافات کند ، **اِنَّ اللّٰهَ لایُضیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنین**[2]

آنگه نامه مهر کرد وفادست بنیامین داد و روی برروی او نهاد و او را بدرود کرد و به خدای سپرد و برخاست وعصا به دست گرفت و با پسران به مشایعت می آمد و ایشان را وصیتها می کرد و می گریست . پس گفت ای پسران من ، چون در مصر شوید به یك دروازه در مروید که برشما می‌ترسم از چشم بد ؛ ونیز[3] برکت شما واهمهٔ مصر رسد .

در اخبارست که چون برادران نزد یوسف شدند و بنیامین نامهٔ یعقوب به دست یوسف داد از مقام ملك برخاست و نامه درسرای خاص برد ، و اهل خویش را بخواند و گفت این نامهٔ جد شماست ، یعقوب حزین ، برشما خوانم . چشمش برنام یعقوب افتاد ؛ گریستن بروی غالب گشت . چندان بگریست که بی‌هوش گشت ، چون به هوش آمد برخاست و بیرون آمد . خواست که این سر آشکارا کند . ندا آمد که یا یوسف ، راز نهان دار که وقت اظهار نیست . آنگاه بفرمود تا برادرانش را خوانها بنهادند و فرمود که هریکی ازیشان بازان[4] برادر که هم مادر و هم پدرند بریك خوان بنشینند . همچنان کردند ، مگر بنیامین که وی تنها بماند . زار بگریست . یوسف گفت آن کودك چرا می گرید ؟ گفت ای عزیز ، مرا برادری بود ، می‌گویند گرگ وی را بخورد ؛ برغمان وی می گریم . اگر او اینجا بودی با من هام کاسه[5] بودی .

۱ ــ زنهار خوردن : بدعهدی ، خیانت . ۲ــ خداوند مزد نیکوکاران را تباه نمی‌کند. ۳- یعنی همچنین برای آنکه ... ٤- بازآن. باآن. ٥- هم‌کاسه.

یوسف او را با خویشتن آورد و اورا گفت دل مشغول مدار که من برادر توم ، یوسف . چون بنیامین بدانست از هوش بشد از شادی . یوسف علیه‌السلام ، با وی درسخن آمد و از احوال پدر بررسید[1] وی را پرسید که زن داری ؟ گفت : دارم . گفت : فرزند داری ؟گفت : دارم .گفت : چند ؟ گفت : سه . گفت : چه نام کرده‌ای ایشان را ؟ گفت : یکی را ذیب نام‌کرده‌ام . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که برادران گفتند یوسف راگرگ بخورد ، فرزندم راگرگ نام کردم تا چون وی را بینم از آن حال یاد کنم . و دیگر دم[2] نام کردم زیرا که پیراهن خون‌آلود باز آوردند . سدیگر[3] را یوسف نام‌کردم . یوسف‌گفت : من‌اکنون حیلتی کنم تا ترا نگاه دارم و برادران راگسیل کنم . چون از شهر بیرون شوید کس از پس بفرستم و شما را به دزدی متهم کنم که صاع[4] ملك بېرده‌اید . آنگاه صاع از میان بار تو بیرون کنند زیرا که شریعت آن است که هر که دزدی (کند[5]) و بر وی پدید آید وی فدای آن گردد . من بدان بهانه ترا با خود گیرم تا ملامت حاصل نیاید .

پس همچنان کرد . مشربه‌ای بود که یوسف از آن آب خوردید ، در بار بنیامین پنهان‌کرد و نامهٔ یعقوب جواب کرد که «**ایّها الشیخُ الحزین ، اِنّ جَدّكَ ابْتُلِیَ بالنار ، فَصبرَحَتّی ظَفرَ . وَاِنّ اَباكَ ابْتُلِیَ بِالذّبْح، فَصَبَرَ حَتّی ظَفرَ . واَنْتَ ابْتُلیتَ بِالفِراقِ فاصْبِرْ كَما صَبَرُوا. تظفرُ كَما ظَفرُوا . وَالسلام**[6].»

۱- تحقیق کرد . ۲- خون. ۳- سوم . ٤- کیل و پیمانه. ٥- دراصل نیست. ٦- ای پیر اندوهگین، نیای تو به آتش دچار شد ، شکیبائی کرد تا پیروز گشت ، وپدر تو به ذبح دچارشد، شکیبائی کرد تا پیروز گشت و تو به فراق دچار شده‌ای ، پس شکیبائی کن چنانکه ایشان کردند تا پیروز شوی چنانکه ایشان شدند .

و این نامه در بار ایشان نهاد و بگذاشت تا یك منزل از مصر بیرون شدند و به منزل فرود آمدند. منادی بیامد. آواز داد که ای دزدان، مشربهٔ ملك که ازان شراب خوردید[1] و ازغیب خبر دادید شما بدزدیده‌اید. گفتند ما از اهل بیت نبوتیم و اگر خواهید بپرسید از اهل کاروان که ما در راه دهنهای اشتران بسته داشته‌ایم و ما به صیانت[2] معروفیم.

تسلط[3] می‌کردند ازآنکه خود را ازآن تهمت دور می‌شناختند. چه بی‌جرم دراز زبان بود و مجرم کند زبان. چون ایشان بزبان تطاول می‌کردند منادی گفت: باش، شما ملك را خیانت کردید و نیز به زبان تطاول[4] می‌کنید، و این مکافات آن است‌که شما را از همهٔ غربا نیکوتر داشت و درسرای خاص بار داد و خوان نهاد و ملك به خودی خود با شما سخن گفت وشما را بنواخت و با چندان احسان باز گردانید.

پس از بار برادر میهین[5] درگرفتند و می گشادند و چون نیافتند استغفار می‌کردند تا یك یك به بنیامین رسیدند. بار او نگشادند. گفتند او کودك است، اهل تهمت نیست. ایشان گفتند لابد این را نیز بباید جست تا هیچ تهمت نماند. چون مشربه از بار بنیامین بیرون آمد ایشان همه به دست و پای بمردند و دل ایشان بشکست و تشویر خوردند[6] و خاك بر سر کردند از بنیامین؛ و روی در وی نهادند که ای پسرراحیل، این چه بودکه توکردی؟ آب روی ما ببردی.

۱ــ خوردید: خوردی ودادی، بااضافهٔ ذال معجم. ۲ــ خویشتن‌داری، پاکدامنی. ۳ــ درشتی. ٤ــ گردنکشی ــ زبان درازی. ٥ــ کلمات مهین وکهین در چند جا با یائی اضافی نوشته شده و شاید نشانهٔ تلفظی خاص باشد.
٦ــ تشویرخوردن: شرمگین شدن.

چون بسیار افراط کردند در ملامت و مسابت[۱]، بنیامین گفت : ای برادران من ، این همه سرزنش مکنید کـه من نکرده‌ام ، شاید بودکه این مشر به‌آن کس در بار من نهاد که‌آن متاع دربار شما نهاد . خدای به داند کـه حال این چونست . چون این سخن بشنیدند دل ایشان با جای آمد و زبان از ملامت بنیامین کوتاه کردند و بنیامین ناچاره بدین سبب گرفتار آمد . همه روی با شهر نهادند . گفتند اگر بنیامین دزدی کرد عجب نبود که برادر وی یوسف هم دزدی کرد و بدان‌آن خواستندکه درقصهٔ عمه با یوسف‌گفته آمد . پس‌گفتند برادران یوسف : ای عزیز ، ای ملك نیست همتا[۲] ، حقا که او را پدری است پیر ؛ بزاد برآمده ، درد زدهٔ آن يك فرزندست . اگر این راه را باز نیابد دردش بر درد افزاید . برو رحمت کن و یکی را از ما بجای او به بندگی نگاهدار . یوسف گفت : این درشریعت شما روا بود که جرم یکی کند کسی دیگر را گیرند ؟ گفتند نه . بازگشتند نومید . رویبل گفت ، و گفته‌اند یهودا ، که نه شما پذیرفته‌اید و خدای را گواه کرده که بنیامین‌را با پدر آرید و پیش ازین تقصیر کردید در حدیث یوسف ؟ من از روی پدرم شرم دارم . من درین زمین مقام کنم[۳] تا خدای را حکم چیست ؟ رویبل‌گفت چون به خواهش‌و زاری باز نمی‌دهد بیایید تا هرچه توانیم بکنیم ، و وی را از دست ملك بیرون کنیم . یهودا را گفتند مهتر ما تویی ، گفت از دوکار یکی بکنید : یا شما ملك ولشکر او راکفایت کنید به قهر ، تامن اهل شهر راکفایت کنم[۴]. گفتند هرچه تو صواب بینی . یهودا برجست وآهنگ به درسرای ملك داد[۵] و گفت

۱ــ دشنام دادن . ۲ــ نیست همتا : بی‌نظیر . ۳ - بضم‌میم : مصدر مینی اقامت، ماندن. ٤ــ ظاهراً دراینجا عباراتی افتاده‌که معنی :آن عکس معنی این عبارت بوده است . ٥ــ آهنگ به... داد ، روی‌کرد .

بنگرید تا بازارهای مصر چندست . گفتند نه بازار است و ما نه . هریکی بازاری قهر کنیم . پس برادران از پس وی می‌رفتند تا ملك را ببینند . باشد که بنیامین را به رفق باز دهد ؛ اگر به رفق[۱] باز ندهد به تهدید باز دهد .

یهودا در رفت . ملك را دید بر تخت نشسته . یهودا خشمگن[۲] می‌شد و وی چنان خشم گرفتید که مویهای وی به جامه برآمدید ؛ تا خشم بنه‌راندید یا کسی از اهل بیت بنی‌اسراییل دست به پشت او فرونیاوردید خشم وی فرو نیارامیدید . درآن ساعت بغایت خشم گرفت و دندانها برهم زد . آتش ازدندانهای او بیرون می آمد . گفت ای ملك ، برادر مرا با من دهی واگرنه من هم اکنون یك بانگ بکنم که هر که در مصر آبستن است ، آدمی و غیر آدمی ، همه بار بنهند[۳] .

یوسف دانست که با وی چه بایدکرد . زود اشارت کرد به میهین پسر خویش افراییم ، که دست او گیر پیش من آر . پسر دست یهودا گرفت . درحال خشم او فروآرامید وآن حدت[۴] و حمیت[۵] ازوی بشد. سر در پیش افکند . افراییم بال[۶] او گرفت . پیش ملك‌آورد و ملك گریبان اوگرفت و در جنبانید چنانکه خواستی هفت اندام یهودا از هم جدا شدی . آنگاه گفت . ای عبرانی ، پنداشتی که جز تو مرد نبود ؟ پس او را بنداخت به پیشان[۷] سرای ، وآسیا سنگی بود ، دست بزد و آن را بربود و به یهودا انداخت ، به زیرسر وی بگذشت . اگر بروی آمدی وی را برجای هلاك کردی . خواستی که زهرهٔ یهودا بچکیدی .[۸] برخاست ، شرم زده . بیرون آمد . گفت نفثاییل کجاست ؟ گفتند وی

۱ــ بکسر راء . مداراوآشتی . ۲ - مخفف خشمگین. ۳ - بارنهادن : سقط جنین. ٤- تند وتیزی. ٥- به‌تشدید یاء : مردی ونخوت. ٦ - بازو.
۷-آخراطاق ، پستو. ۸- چکیدن: ترکیدن .

به کوه شده است تا صخره‌ای عظیم بر کند و بیارد و برسر کوشك ملك فرا گذارد. یهودا گفت: بروید بگویید او را «نگر[1]، آب خویش نبری چنانکه من بردم. که حال این ملك نه برآن جمله است که ما پنداشتیم. به خدای ابراهیم که در سرای ملك کسی است از فرزندان اسراییل که دست وی به من رسید تاقوت من همه بشد. دل من سرد شد. درین شهر خوارتر از ما کسی نیست. اکنون بازگردید و گویید پدر را که پسر تو دزدی کرد.»

چون یهودا این بگفت هشت برادر بازگشتند و شمعون و یهودا به مصر مقام‌کردند و یوسف بنیامین را بازگرفت. چون دیگران به نزدیك پدر آمدند او را خبر کردند و قصه بگفتند. پدر باور نداشت. گفت سبحان‌الله، چه فرزندانی اید شما؟ هر باری که بشوید یکی کم بازآیید. زود بود که همه نیست گردید. یا از خدا بترسید یا از من شرم دارید. گفتند ای پدر، ما را باور دار که اینچه می گوییم راست می‌گوییم. بنیامین را به دزدی منسوب کردند. گفت چرا گوش فاوی نداشتید[2] گفتند **وَ ما شَهِدْنا اِلّا بِما عَلِمْنا وَ ما كُنّا لِلْغَيْبِ حافِظِينَ**[3].

یعقوب گفت: مرا بس از شما و صحبت شما، و در بیت‌الاحزان شد و روی بدیوار غمان‌آورد و با سر اندوهان خویش شد. چندان بگریست که چشم اوسپید شد وروز و شب به خدای می‌نالید و فرزندان را گفت من آن می‌دانم از کرم خدای که شما نمی‌دانید. می‌دانم که یوسف هنوز زنده است.

و آن آن بود کـه شبی ملك الموت را به خواب دید و از وی

۱ ـ مواظب باش. ۲ـ گوش داشتن، مراقب بودن. ۳ـ گواهی نمی‌دهیم مگر برآنچه می‌بینیم و برغیب نگهبان نیستیم ـ آیهٔ قرآن است.

پرسید که جان یوسف من برگرفته‌ای ؟ گفت نه ، یوسف تو زنده است . و گفته‌اند که ملك الموت بسلام وی آمد . از وی بپرسید . و گفته‌اند روزی یعقوب در اندوهان یوسف بی طاقت‌گشت . روی به دشت نهاد تا به‌کوهی رسید . آواز دادکه : ای‌کوههای سخت وای وحوش ! جمله با وی به سخن آمدند تـا جوابش باز دادند . گفتند لبیك یـا اسراییل‌الله . گفت بحق‌آن خدای که شما را اوآفرید وبا من به سخن آورد ، مرا بگویید که شما یوسف مرا بخوردید ؟ جواب دادند کـه معاذالله ، گوشت پیغامبران برما حرام است . اگر ما او را بیافتی بروی مهربانتر ازمادر و پدر بودی[1]. یعقوب ازآنجا بازگشت و روی به دریا نهاد . به‌کنار دریا شد . آواز دادکه ای اهل دریا ! خدای تعالی اهل دریا را با وی به سخن آورد . گفت : به حق خدای برشما که مرا بگویید که از یوسف من چه خبر دارید . جواب دادندکه اگرما وی را بیافتید[2] به وی تبرك نمودی . یعقوب از دریابازگشت . به هرسرچاه که می‌رسید آواز می‌داد که اهل زمین ، از یوسف‌من چه خبر دارید؟ هاتف‌آواز داد . که یا اسراییل ، وی‌زنده است . روزی او را بازیابی. یعقوب بازآمد . گفت ای پسران ، بشوید و از احوال یوسف بررسید .

پسران گفتند : ای پدر ، حدیث یوسف محال است‌که از چندین سال او را گرگ بخورده و خبر او درجهان مدروس[3] شده . او را از کجا جوییم ؟ اما حدیث بنیامین معلوم است و هرچه در مقدور ما بود بکردیم . هیچیز[4] نیامد ویهودا و شمعون هم‌آنجا به‌مصرند ، از اندوه

۱ــ درافعال «بیافتی» و «بودی» ضمیرمتصل محذوف است و نظیرآن در انشای این‌کتاب مکرر دیده می‌شود. ۲ــ مانند فقرهٔ قبل با اضافهٔ دال .
۳ــ کهنه ومنسوخ. ٤ــ شاید‌کلمه‌ای مانند «سودمند» یا «کارگر» ازینجا افتاده باشد .

دل تو باز نتوانندآمد . اگر توصواب بینی نامه نویسی به‌ملك مصر، باشد که اورا برتو دل بسوزد و درکاری ما[1] نظری‌کند وچیزی فرماید از طعام ، که‌کار ما اینجا به ضرورت رسیده و ما هشتاد تن اهل بیتیم . ما را هیچیز نمانده و هیجا[2] طعام نشان نمی‌دهند ، مگر به مصر در انبار ملك .

یعقوب دیگر بار نامه‌ای نبشت ، زارتر از اول : و اندوهان خویش را یاد کرد و پسران را بفرستاد . شرم می‌داشتند که دست تهی پیش ملك شوند و هیچیز نمانده بود ایشان‌را . در راه لختی صنوبر و حبةالخضرا[3] و حب‌المقل[4] با اندکی پینو[5] و پشم بدست‌آوردند ، نزد یوسف بردند وگفتند بضاعتی آورده‌ایم که کرا نکند سخن‌آن گفتن[6]؛ و نامه به یوسف دادند . درخانه شد و براهل و فرزندان خواند و زاریهای یعقوب می‌خواند و از هوش می‌شد .

پس برخاست و به مقام ملك‌آمد و برادران همه منتظرفرمان تا چه فرماید درباب ایشان . ملك گفت : هیچ دانید که شماچه کرده‌اید با یوسف و برادر او ؟ ایشان گفتند . چهل سال است تا او را گرگ بخورده است و ما همه دل از وی برداشته‌ایم و ما از وی بیش ازین خبر نداریم . یوسف گفت : از شما کیست که خواننده است[7] ؟ گفتند : روبیل . گفت : در خزانهٔ ما نامه‌ای پدید آمده است به خط عبرانی . ای خازن[8]، روآن را بیار ، نامه به روبیل ده تا برخواند . وآن آن قباله بود که برادران نبشته بودند بر بیع یوسف با مالك ذعر. روبیل

۱ــ یعنی: کارما. ۲ ــ هیچجا. ۳ــ میوهٔ گیاهی که اکنون چاتلانقوش میگویند. ٤ــ دانهٔ گیاهی صحرائی که ازآن صمغی بدست می‌آید . ٥ــ کشك. ٦ــ یعنی : به‌گفتن‌هم نمی‌ارزد . ۷ــ یعنی خواندن می‌داند ، با سواد است . ۸ــ خزانه‌دار.

خط خود دید. رنگ از روی ایشان بشد. از تشویر[1] ندانستند که چه چاره کنند. گفتند یا ایها العزیز، بنده‌ای بوده است ما را در روزگار گذشته، وی را بفروختیم، مگر[2] این قبالهٔ آن بیع اوست. یوسف گفت هم اکنون صاع[3] ما را خبر دهد از حال شما به تفصیل. بفرمود تا صاع را بیاوردند و پیش وی نهادند. یوسف قضیب[4] بر آن زد. آوازی از آن بیامد. یوسف گفت صاع می گوید: ایها الملك، هیچ قومی به نزد تو نیامدند دروغ زن‌تر ازاین گروه که پیش تو ایستاده‌اند. ایشان بشنودند. لرزه بریشان افتاد. دیگر بار ملك جام را نقر[5] کرد. آوازی بیامد (یوسف گفت) که جام می گوید آن غلام که بفروخته‌اند برادرایشان بود، یوسف، و وی زنده است و از پدر دورافتاده. سدیگر[6] بار صاع را نقر کرد. آوازی بیامد. یوسف گفت می‌گوید هیچ قومی نیستند با پدر جافی‌تر از ایشان. چهارم بار صاع نقر کرد. آواز آمد. یوسف گفت (می‌گوید) ایشان برادران‌اند نه از یك مادر، و برادر کهین یوسف را حسد کردند و از پدر غایب کردند و با وی جفاها نمودند و او را به چاه او کندند و پیراهن او به خون بزغاله بیالودند؛ با پدر بردند که او را گرگ بخورد. فاپدر دروغ گفتند. آنگاه یوسف را به بندگی بفروختند و بهای وی بستدند و قسمت کردند و بر آنچه کردند اصرار آوردند وهرگز ازآن جرم عظیم خویش توبه واستغفار نیاوردند. ایها الملك العزیز، آنچه سزای ایشان است باایشان بکن.

یوسف گفت جلادان را بخوانید تا دست و پایهای ایشان ببرند. جلادان را بیاوردند و ایشان دل از دست و پای خویش برگرفتند و

۱ـ شرم. ۲ـ شاید، بلکه. ۳ـ پیمانه. ٤ـ شاخه، ترکه، عصا.
٥ـ زدن چیزی مانند انگشت و مضراب‌وچوب برچیزی‌که ازآن صدائی برخیزد.
٦ـ سوم.

دل برمرگ بنهادند وخویشتن برزمین زدند؛ می‌گریستند، همی‌گفتند. الله‌الله، اگر برما رحمت نکنی برآن پیر پدر ما رحمت‌کن که وی از غیبت یك پسر به شرف[۱] مرگ رسیده، اگرما هلاك شویم دل وی پاره پاره گردد. یوسف خاموش می‌بود تا ایشان بسیار زاری کردند. آنگه یهودا ایشان را گفت ای برادران من، نه‌آن روز شما را می‌گفتم که مکنید که روزی باشد کـه این کاریدهٔ[۲] خویش را بدروید. فرمان نکردید[۳]، لابل که با من جفا کردید. اکنون جان را خطر[۴] نیست ولکن زار یعقوب، که چه بروی وی رسد که هلاکت ماشنود. **أنالله و انا الیه راجعون**[۵] زود توبه کنید از صدق دل، و زارتر بگریید بر جرم خویش؛ باشد که خدای بسبب توبه بـرما رحمت کند و ما را نجات دهد.

ایشان روی بر زمین نهادند و بهای‌های می‌گریستند و می‌گفتند: کاشکی یوسف را بازیافتیمی تاخاك پای اوگشتیمی وازاو بحلی خواستی[۶]، آنگاه مارا بکشتندی رواست. ایشان می‌خروشیدند و یوسف در سِرّ[۷] می‌گریست تا هرجامه که برتن او بود آغشته شد. طاقتش برسید. برقع از روی برداشت. فرمود که سر برآرید. اکنون که توبه کردید از شما درگذاشتیم وشما را درکار آن‌پیر کردیم. ایشان سر برآوردند، روی یوسف را بدیدند **قالوا ائنّكَ لَانْتَ يُوسُفُ. قال اَنَا يُوسُفُ وَ هـذا اَخي**[۸]

۱ــ شرف، بضم شین وفتح راء، جمع شرفه. بلندیهای کاخ، و به شرف چیزی رسیدن یعنی به‌آن بسیار نزدیك شدن. ۲ــ کاشته. ۳ــ فرمان‌کردن: قبول کردن واطاعت‌کردن. ٤ــ بزرگی واهمیت. ۵ــ ما ازخداییم وبسوی او بازمی‌گردیم. ٦ ــ دراین‌فعل ضمیر متصل حذف شده است. ۷ــ به‌کسر سین، درپنهان. ۸ــ آیهٔ قرآن است و ترجمهٔ آن درعبارت بعدآمده است.

گفتند ای[۱] تو یوسفی. گفت من یوسفم واین برادر من است، بنیامین. بدرستی که منت نهاد خدای برما که هر که پرهیز گاری و شکیبائی کند حقا که خدای تعالی او را ضایع نکند. چون یوسف علیه‌السلام این بگفت ایشان همه به سجود افتادند درپیش وی، و به بوسه فراپای وی افتادند. گفتند خدای تعالی ترا برما گزید و ملك و پادشاهی و نبوت داد و ما برخود ستم کردیم. سزدکه از ما در گذاری. یوسف گفت: **لاتثرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْم**[۲] سرزنش نیست برشما. هرچه بامن کردید همه از شما در گذاشتم و اولی‌تر که خدای تعالی با کمال رحمت خویش از شما در گذارد. اکنون پدر مانده است که اندوهان دل وی را درمان باید کرد.

گفت این پیراهن من ببرید، که پیراهن خلیل‌الرحمن است، تا پدر بروی فروآرد بینا گردد؛ که آن از بهشت است. هریك گفت من ببرم تا از من شاد شود. گفت: آن روزپیراهن خون‌آلود که پیش پدر برد؟ یهودا گفت من بردم. یوسف، علیه‌السلام، گفت: همان صواب‌تر که تو بری تا این شادی کفارت آن بود. یهودا آن را برگرفت و هیچ مرکب و توشه قبول نکرد. پای برهنه می‌دوید و او را از طعام یاد نبود.

در اخبارست که یهودا از عریش[۳] مصر بیرون رفت، آن پیراهن را بازکرد. باد شمال درآمد. بوی آن پیراهن به مشام یعقوب رسانید[۴]. یعقوب در بیت‌الاحزان نشسته بود. نعره‌ای برآورد که بوی

۱ـ ای، ظاهراً بفتح یاء تلفظی از لفظ «آیا» است ودراین کتاب به این صورت مکررآمده. ۲ـ آیهٔ قرآن‌است وترجمهٔ آن درعبارت بعدآمده است.
۳- سراپرده وسایبان وخانه. ۴ـ حافظ گفته است. بوی پیراهن یوسف زصبا می‌شنوم ـ شادی‌آورد گل وبادصبا شادآمد.

یوسف شنیدم . نوادگانش حاضر بودند . گفتند علی‌الحقیقةً پیر ما دیوانه ببود[1]. یوسف را از چهل سال باز گرگ بخورده است . اکنون وی می‌گوید بوی او می‌یابم .

آنگه یوسف دویست اشتر فرمودکه خوار بار ببرید ، و بعضی حلی وحلل و دیگر مرکبان و به من آرید خاندان را همه . یهودا در رسید و پیراهن بروی فرود آورد ، بیناگشت ودر فرزندان نگریست. چون جمع دررسیدند پیش پدر آمدند ، زاری کنان ، که ای پدر ما ، آمرزش خواه گناه مارا ، **اِنَّهُ هُوالْغَفُورُ الرَّحِیم**[2] . یعقوب گفت تا سحرگاه که وقت مناجاة من است با حق . آنگه از احوال یوسف بپرسید . گفت : مرا خبر کنید که یوسف برچه حالست . گفتندآن ملك است که ما از وی‌آن همه‌آزادی[3] می کردیم ؛ و همهٔ خزائن و ملك مصر وی راست و همهٔ اهل مصر تا عزیز بندهٔ اواند . یعقوب گفت بر کدام دین است ؟ ازآنکه‌شنوده بود که‌اهل مصرمشركاند.گفت مبادا که دروقت کودکی آنجا افتاد دین ایشان گرفته بود[4]. گفتند بر دین اسلام و ملت خلیل‌ـ الرحمن است .گفت**الآن تَمَّتِ النِّعمَةُ**[5] آنگه اهل بیت فراهم آمدند . چهارصد تن بودند و گفته‌اند هفتاد تن بودند . جمله روی بـه مصر نهادند . چون نزدیك مصر رسیدند یهودا را ازپیش بفرستادند تا یوسف را خبر کند . آنگه یوسف علیه‌السلام ، منادی فـرمود در همهٔ مصر استقبال یعقوب را ، علیه‌السلام .

همهٔ اهل مصر ، وضیع و شریف ، به استقبال بیرون آمدند و

۱ــ ببودن ، شدن . ۲ــ زیرا که اوست‌که آمرزگار و بخشاینده است (آیهٔ قرآنست) . ۳ــ آزادی ، شکروسپاس . ٤ــ بفتح واو: گرفته باشد .
٥ــ اکنون نعمت باتمام رسید؛ یعنی‌کامل شد .

یوسف با صد هزارسوار آراسته از ارکان مملکت بیرون آمد و با هفتصد عماری به زر و گوهر بیاراسته. چون از مصر بیرون آمد خدای تعالی یعقوب را دیدار داد تا ازچهارفرسنگ راه یوسف را بدید، در میان آن همه لشکرچون ماه شب چهارده.

یهودا را گفت بدیدم یوسف را. یهودا هرچند می نگریست ندید. خدای تعالی یوسف را از چشم یعقوب پنهان کرد تا عماریها در رسید. یعقوب می‌پرسید که این عماری یوسف هست. گفتند نه، تا که عماری یوسف برسید، برمقدار میلی راه یوسف پیاده گشت و یعقوب هم پیاده گشت. هردو می‌رفتند تا به هم برسیدند ویکدیگر را در بر گرفتند. یعقوب یوسف را می‌بوسید ومی گریست. خروش ازمیان خلق بر آمد، از زاری یعقوب.

یوسف گفت: ای پدر گیرم که تاکنون برفراق می گریستی، امروز روز شادی است. گفت یا یوسف، تا اکنون می گریستم که نباید که ترا بازنیابم. اکنون به زار می گریم که نباید[1] از تو درمانم[2]. تا هفت ساعت دست در گردن یکدیگر کرده بودند ومی گریستند واهل مصر همه گریان ایستاده. آنگه یوسف روی فااهل مصر کرد. گفت یا اهل مصر، همه جواب دادند که لبّیك و سعدیك[3]. یوسف گفت شما کیید؟ به یك آواز بر آمدند که ما همه بندگان تویم، حلقه در گوش؛ و تو خداوند مایی. گفت گواه باشید که من همه را آزاد کردم به روی پدرخویش اسرایيل‌الله، علیه‌السلام، آنگه یوسف گفت: در روید در مصر درکوشك یوسف درآمدند. تخت زرین نهاده بودند. پدر و خالت

۱ــ نباید، مبادا. ۲ــ ازکسی درماندن: جدا شدن، شایدهم درست «دور مانم» باشد. ۳ ــ خوشبختی یار توباد.

خود را برتخت نشاند و خود برتخت بنشست و برادران درپیش تخت به سجود افتادند.

یوسف گفت ای پدر من، این است تعبیر آن خواب من که پس ازچهل سال راست شد. در اخبارست که آن روز که یعقوب در مصر شد هفتاد و دو کس بودند و آن روز (که) با موسی بیرون آمدند ششصد هزار بودند، چنانکه از بیست سالگی برتر و ازشصت سالگی فروتر، با چندان که فرعون از ایشان بکشت.

گویند سبب جدایی یعقوب از یوسف آن بود که وقتی بـرده‌ای می‌خرید، مادر را از فرزند جدا کرد، آن مادر به درد بگریست. در اخبارست که یعقوب از یوسف پرسید که بر گوی که برادران با تو چه کردند. یوسف ازکرم خود نیافت که آن حالها پیش پدر یاد کردید که آن بردل وی تازه گشتید و برادران ازآن تشویر خوردید[1]. گفت ای پدر، وقت آن است که به شکر مشغول باشیم نه به شکایت. آنچه بود و رفت برسر آن نشویم.

در اخباراست که پس ازآنکه یعقوب یوسف را بدید سی سال بزیست چون مرگش نزدیك آمد وصیتها کرد. پسران وی را گفتند وصیتی‌کن یوسف را تا ما را برآنچه با وی‌کردیم مکافات نکند. یعقوب مر یوسف را گفت: زنهار برادران را نیکوداری از پس مرگ من. یوسف گفت ای عجب، آنگاه که ایشان جفا کردند من وفا کردم. اکنون که ایشان توبه کردند من همه درگذاشته‌ام[2]، معاذالله که جز خوبی و احسان‌کنم. چون یعقوب را مرگ نزدیك آمد یوسف را وصیت

۱ـ در فعلهای کردیدو گشتید وخوردید، دالی پس‌از یای تردیدی افزوده است چنانکه نظیرآن درین‌کتاب مکررمی‌آید. ـ تشویر خوردن: شرمگین شدن.
۲ـ درگذاشتن: عفو کردن.

کرد که کالبد مرا به شام به نزدیك جد من ابراهیم خلیل دفن کن. یوسف، علیه‌السلام، وصیت بجای آورد واورا آنجاکه فرموده بود دفن کرد و یوسف پس ازمرگ پدر بیست و دوسال بزیست و ریان‌بن‌الولید[۱] بمرد، ملکت مصر بجمله با یوسف‌گشت وکارها تمام شد. یوسف را مرگ آرزوکرد در رضای خدای تعالی... **لَقَدْ کانَ فی قَصَصِهِم عِبرَةٌ لِاُولِي الاَلباب**[۲] حق می‌گوید، جل جلاله، بدرستی که بود و هست درحدیث ایشان و قصهای پیغامبران گذشته، خصوصاً در قصهٔ یعقوب و یوسف و برادران وی، اندازه گرفتنی؛ و پندی وعبرتی است خداوند خردها را و به حجج[۳] واحکام و حدود و اوامر و نواهی ووعد و وعید[۴] و امثال و قصص آن.

والسلام

۱ــ نام پادشاه مصر. ۲ــ در داستانهای ایشان عبرتی برای خردمندان است (این آیهٔ قرآن‌است). ۳ــ حجج. بضم حاء‌وفتح جیم. جمع حجت به معنی‌برهان. ٤ــ وعد؛ وعدهٔ پاداش است ووعید؛ وعدهٔ کیفر.